



نیاپان سرمندی

از

شایع طبع عالیجناب معلی القاب صاحبزادہ

اقا محمد حسین نجانب مجیدی

متخلص

بسرمندی

پبلشر صاحبزادہ محمد ابراہیم جان ولد صاحبزادہ محمد اسماعیل جان سرمندی

گوٹھ سامارہ ضلع تھرپارک سندھ سے شایع کیا۔

اور

پرنٹر عزت خان محمد خان نے الیکٹریک لیتھو پرنٹنگ پریس لارنس روڈ کراچی میں چھاپا۔

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



صفحه	سطر	عناط	صحیح	صفحه	سطر	عناط	صحیح
۱	۷	بساط	بسیایط	۱۸	۴	چون	چو
۱	۲۰	آفریده کار	آفریدگان آفریده	۲۲	۲	گلشن	گلکش
۲	۹	آثر	آثر	۲۹	۴	هویت	هویت نشان
۲	۷	فندای	فندای	۳۰	۱	شقایق	شقایق
۲	۱۹	دُر	دُر	۳۰	۱	چون	چو
۳	۲	برسند	برمند	۳۴	۱۰	بخوانی	بخواند
۴	۸	انسان	انسانان	۳۹	۳	چراغز	چراکه غز
۴	۵	ادنی	اعلی و ادنی	۴۰	۶	لوجه	لوحه
۵	۱۲	اقعه	رقعه	۴۴	۶	منوره در	منوده بر در
۵	۶	از	گل مبرار	۴۶	۸	خدمت	خدمت
۶	۴	چون	چو	۴۶	۴	گاه	گاه
۶	۱۰	گر	بر	۵۹	۱۲	دیدش	دیدشش
۷	۱۲	بخت	بجو	۷۱	۲	چون	چو
۷	۱۳	تا	تا	۷۲	۱	کلمه	کلمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷	۱۴	گزو	گرد	۱۱۴	۷	حوب	خوب
۸۰	۳	گریه	کریه	۱۲۲	۴	حو	جو
۸۲	۱۲	ازینجا	ازینجا	۱۱۸	۱۲	اشی	وشی
۸۴	۴	لباشکم	لبم ازاشک	۱۲۵	۱	ر بوده	ر بوده است
۸۷	۱۰	رستان	راستان	۱۳۱	۹	نیزنگ	نیزنگ
۹۰	۸	بنایته	بنایسته	۱۴۱	۵	دلان	دلان
۹۱	۱۱	وه بین	وه بین نه	۱۴۹	۱۴	چهارم	چهار
۱۰۱	۷	التحیه	التحیه	۱۵۴	۱۲	شرا	شرا
۱۰۲	۳	مفتون	مفتول	۱۶۰	۱	شهریان	شهریان
۱۰۷	۴	ماراتو	مارابتو	۱۶۱	۴	لنخط	لنخط



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کلماتی بسیار استاین دریا صین نیاز و نیایش سزاوار
گردد کار نیست که از کتم عدم غنا صر تقاضه بمنصبه وجود آورده - و از کف
فتان مبادی متعارضه بر تبه و شهبود - عقلا دانند که از مثل مثل پیداشود - و از
شبه بود اگر دود - میان عدم وجود مغایرت و القاد است - دور بین نیستی و هستی مبادی

است نه اتحاد - پس از عدم محض وجود را بمنصبه ظهور رسانیدن و از نابود صرف بود را بروی کار
آوردن - کار خالق است قدیر و صنعت صانع است خبیر - که نیروی قدرت او حاوی اصناف
جمع ممکنات باشد - و توان و طاقت او محتوی انواع سایر کیفیات - از بساط متفاده مرکبات
عالم ساخته و در میان آن انسان را بقلب اشرف المخلوقات نواخته - همانا سبب شرافت
و نطق زیباست - که بدان بواسطه وجودات رتبه برتری است و از ملکات فاضله او کلام در باب
که بر آن بر جن و ملک عقیه بهتری یافتند - فتمین اگر چه ناطق باشد - لیکن انسان از آنها فانی
در کلام و بلاغت ذخیره که انسان نسرا هم آورده - و در نطق و فصاحت - بر پایه که آن غلب
البیان جمع کرده - معاشران از عشرت شیر آن قاصرانده - و حریفان از قدر بیر آن حار

آیة و علم آدم الا سماء کلها ثم معرّضهم علی الملائکة
فقال انبیؤنی یا سماء هو لکم انکم منکم تصادقین
قالوا سبحانک کلّ علم لنا الا ما علمنا انک انت العلیم المحکم
مصدق انت

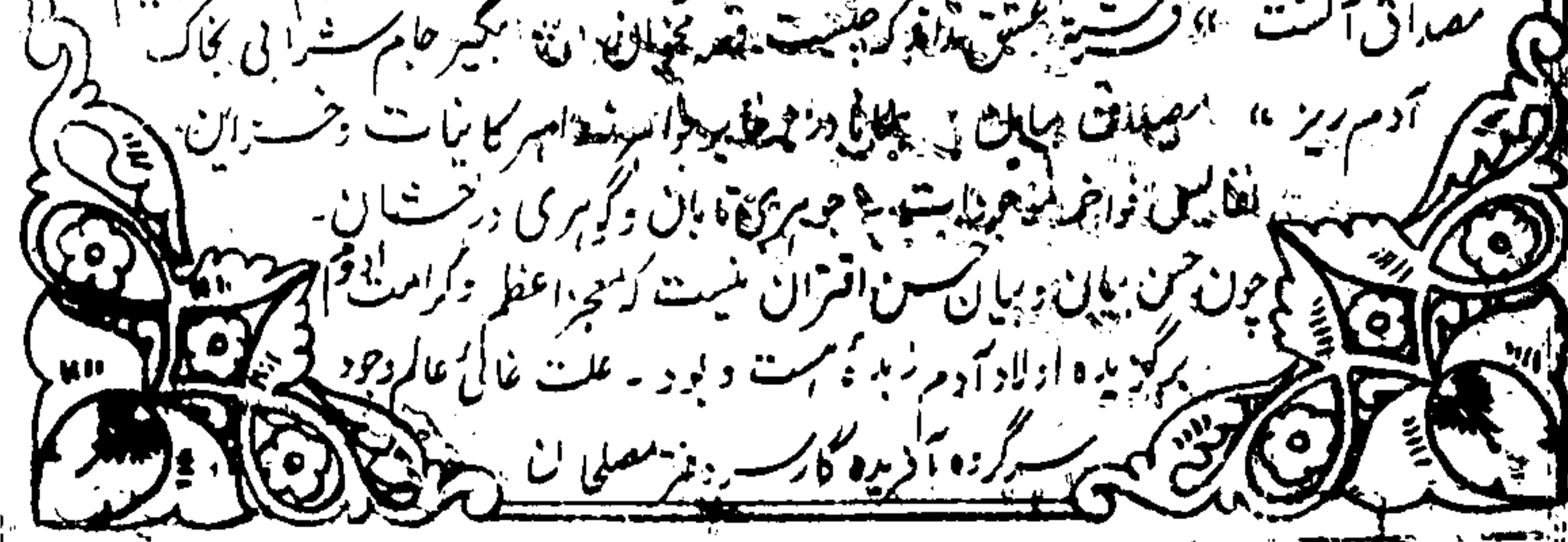
آدم ریز ، مصدق بیان ، بیان در مظهر بر او اسرار کائنات و خیران

نقائیس نواخره چون استواری جوهری تا بان و گوهری در خشان

چون حسن بیان و بیان حسن اقران نیست که معجز اعظم و کرامت او

بمگر دیده از لاد آدم زنده است و بود - علت غالی عالم وجود

سرگروه آذینه کار - منزه مصلحان



روزگار - شاه بیت دیوان سبایح سنان بی چون حسن الکلام دفتر کن فیکون - صلی الله علیه وآله و سلم - بجای قیل الا جمع
الاسن الحین علی الدنيا لولا مثل هذا القرآن لایاتقین بمثلکم لو کان بعضهم لبعض ظهیرا - کلام معجزانه حضرت
بیان بداشت الیام گردانید « گردی گوهری سواد سخن : آن فرود آمدی بجای سخن ، حقا که مصداق آب زندگی در
ظلمات دستفاده حضرت خضر از آب حیات - همین معانی بزرگ است در حروف ظلمانی که چون آب حیات نشاء در دایره است
رحمن خضر باقی و جاودان « دلیل آنکه سخن آب زندگی حوره است « همین پس است که اندر ننگان سخن باقیمت
دانش پزدان دانستند که در مبانی این دار ناپایدار و اثر این عالم بی اعتبار - فصری که دست تصرف
زمانه تنباهی آثار - و پایی پائمالی دوران زوال شعار - بذروه رفعت کنگره آن نرسد - و در راحت فرای
ایوان آن بناده نشود همین کاخ گردون اساس سخن است - و راق کیوان حساس این فن - که چون
مشکوی مشکین خلد برین بهره مامون است - و چون کوشک سپهر مفتین بر نوح مصون ، آبنامی
آباد گرد و خواب ، ز باران و از تابش آفتاب « بی انگیزم از نظر کاخ بلند ، که از یاد و باران
سپا بدگزند ، آید سی قطره مان عالی نش - و پاک ششمان صافی کنش - که طابع آنها مایل به السد اذ اذ روح
است و معتر من از احتفاظ اشباح به لایب شیفته خط و خال این اعجوبه عظیم المثال گشته اند -
و دل داده جمال روحانی حسن مقال - و این ستمام اگر چه از زمره آنها چون حلقه در بگردن است -
و بیادیت و مغایرت تر معقول - لیکن بجای به نظرات از بدو شباب معقول این شاه در عنایت
و بر البطله قسمت در نظر ناسان کوه نظر مطعون به این شیوه لطافت انما - از گلهای گوناگون
گلستان اشعار لطافت شعار چونکه مسترد و عالی می یابد گاهی عنان عاطفت بدان طرف معطوف
سکند - و به از بار بوشلین چمنستان ابیات طلاوت آثار چونکه دفع کدورت طبعی میکند احباب نا
پریشانی طبع انسرده بدان مصروف ، گشته پس مطبوع طبعم در جهان : یا بیای چمن حسن
بیان ، تنگفتی هست که جواهر زوایر متاع سخن - اگر چه بیضا ضیا در خشن است و در غر قماش
این فن اگر چه گران بهاد و عسری حسان - لیکن در بازار بل قدری صبر قیان زمانه باطل شعار - پیشیری
نخرند - و در حالت بی تمیزی نقادان روزگار غلط کردار بچیزی گستاخند - با وجود احادیث
ان من الشعر حکمة وان من البیان لحن - رواه البخاری - واللهم اید کا

(ای حسان) بروح القدس رواه البخاری و مسلم - ارباب عمایم نقشف مشرب - از اسماع آن بنوعی
 بگریزند چون بزغال از باران و اصحاب ذمایم لعنف مذیب از الشاد آن بعثمی برسد چون از لا حول
 شیطان - بکر الناس اعداء عاجهلو - علمای برای خود سبب عارش دانند - و جهلا موجب بنیارسعدی
 گوید «نگویم الب به بند و دیده بر دوز»؛ ولیکن هر معنی را مقابلی است؛ زمانی بحث علم و دوزخ
 منزل است که باشد نفس انسان را کمالی است؛ زمانی شعر و شطرنج و لطایف است؛ که خاطر را بود و معانی
 خداست آنکه ذات بی مثلش «نگردد هرگز از حالی بحالی»؛ ازین رو دست که بنده شاعری را اشعار
 خود ساخته است و موزونی را لطیفه لیل و نهار خود - این اشعار احوالی است - و این از بار التفاتی -
 چه باید کرد از طبع موزون ناله که برزند بلا بد موزون باشد - و از دل لفته موی که بر خیزد ناچار سوزش
 معترون - «طرازی طلعت و گونی نکش آه»؛ فردوسی آتش و گونی زمزم جوش «آنگاه که بارزند گونی
 آفت بگران کرده باشند که بصوبت تمام شبی بر دوز و روزی شب رسانیده می شود که ادماغ شعر و نازک
 خیالی باشد و حالی که منازل و مراحل حیاتی آنگهان در سوار گذار نموده باشند که به اشکال تمام سپری شوند - که برای
 نظم و خوش بیانی فارغ بانی «چو لاله روزن گلشن بود گریبانم»؛ ازین چه سود که در بارغ کشته اند مرا به گفته اند اگر عمر
 دل خوشی میخواهد؛ کی شعر ترا بگیرد خاطر که حزن باشد؛ یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد؛ در ماحولی که نه امید صلی باشد
 نه توقع سختین و در زمانی که نه گوش استماع باشد و نه چشم آفرین شتری که گفته شود لا بد چون گل خود روی بی لطافت و زینت
 باشد - و چون میوه ناکاشته بی طراوت و عطاوت «بچه امید در زمانه کور»؛ شاید طبع روشناس کنم؛ کس زبان مرانمی نهی
 بعزیزان چه التماس کنم؛ حاشا و کلا که بار ایضان مصنار فصاحت و بلاغت و عوای متقابل کرده باشم - و با نارسائی
 میدان زلاقت و طلاقت یا رای سابقه شخصی در تمام عمر مشق خوش نویسی میکند و دیگری احوالاً گاه گاهی تلمذ میکند آیا
 ممکن است که خط این مثال نگارش آن شود - یا نوشته همین متقابل نگاشته همان - لهذا جنب جواهر تابان برترگان
 سلف اهداف مسلک شده است - و جلایند مسط گشته «دانه زمان کجا عمل بدشان کجا»؛ قطو زین کجا کوب
 حش ان کجا؛ لیکن بکلم «همین بس گر چه من کاسد قماشم»؛ که در سلک خریدار اینش باشم؛ در اول عمر و بدو سینه
 و آوان ندانستن خط از مویاب شمره از نا گفتنی ما گفته شده و به اقتضای طبعی خورده از نا گفتنی ما گفته - درین وقت
 ازان مستغفراست نه بدان مستظهر بشیوه تغزل از سالهای فراوان متردک است - و مسلک هواد همس غیر مسلک

بنای عمر خرابی گرفت چند کلمه بزنگ و بوی کسان خانه بس آباد و مرا ازان چه که سپین بری است در شیر و مازان
 چه که نوشین لبی است در زینت او اگر ایما معنای در خاطر نام تر خطور کند در صورت رباعی ایراد همیشه دره در لباس ابداعی انشا
 با وجود مخالفت زمانه و لغت خویش و بیگانه مشکل این است که در لغت دان سخن ذوق سلیم و طبع مستقیم مفقود است
 و در مدعیان این فن فرق تمیز صحیح و سقیم معدوم و بطردود در فراق این حیوانات ناطق دانت آن نامت - آنچه
 شعر باشد و ادوای آن همه یکسان است و آنچه نظم باشد تلخ و شیرین آن جمله یک عنوان در شهرهای سزم
 و عود یکسیت و اینجا بمثل خلیل و غز و یکسیت در کوشش کسانی که درین سخن اند و آواز خود نغمه داود یکسیت
 درین زمان حسرت اقران که در سوز و سوز زبان فارسی در معرض زوال است و در وسط نزع و ارتحال - از اوز
 رفعت و عزت رویش در حقیض الخطا و انحراف است و در محضر احتضار و الفراض - فضیلتی مهند برای
 ارتقای زبان خود بجان کوشیده اند - و زبان اردو راه آسمان مغمم رساییده - و شعری سندر برای تلغین
 و تنیس لسان خویش کوشان اند - و در مسلک تحقیق و تمیز آن پایان - و این شکسته بال برای خدمت
 زبان فارسی و طبیعت معاشان فارسا اشارت فرارگنده خود را که چون طره هوشان شکسته و پریشان انداز
 پارهای پاریده واقعه های از هم پاشیده و جوی کتب قدیده فراهم آورده بر عزم زمانه بصورت جمع و تذوین
 سزمین و نو آیین مباحث ، این تکلفهای من در سزمین ، کلینی یا حمیری است ، و اب شعراست که در
 دایل دو این سوانح عمری خود را بالا استیجاب بیان کنند و جو در جفای زمانه غدار و ناک ستم شعار با ما بود
 و اعزاق و انمایند حقیر بجهت - انسرده دل انسرده کند انجمنی را - از این شیوه اعراض دارد و ازین و تیره
 اعراض ، زحمت بگذرد گوی بیانم ، اگر احوال خود گویم کمای ، و اگر کسی را خواه خواه این حالات
 که در دست سنا ت دیده بی باشد - و هر آینه بدان پی برده بی - در عقیده دالیه عربی می توان دید و به بلخ
 و در انجامی توان شنید - هر حال من بحسن و تصور مسترفم ،

وانا صنعت الملقون محمد حسین الفاروقی المحمدی السمرهندی

این دیوان آبادی فی القادریه الایلی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصائد و قطعات که بشرتیب تقدیم و تاخیر زمان صدور تدریجاً و روح شیده برخی از گفته‌های
عهدیه‌ی محض برای تمیز مدارج عالی و بچگونگی بیان تبیین مراتب معانی و رکات کلام شریف گشته

خورشید روی روشن خود را نمی‌کشد

دیروز وقت ظهر که از سفر طرگرد و باد

چون بخت با سعادت و چوں وصل با مراد

تا که فدای جلوه خوبان فدا رسید

تا آن زمان که طرح مقال عجب نهاد

بنشست و ساز کرد سخنهای دلپذیر

میگرد بخت بیخنده مانند سدا باد

میگفت از فلسفه چون شیخ ابو علی

بر مرد و بر زن و حر و عبید و عین و شاد

میگفت و میدم که بود علم فرض عین

کردی و بر صحابه هم این جرم او فستاد

گفتم درین معامله تفسیق عالمی

در حضرت بنی لب پرسش همی کشاد

داب صحابه بود که وقت خطور شک

بی شام و تیره شب نشود صبح و با مراد

بی وقت و بی محل نشود صبح فرض فرض

فرض است علم لیک ز نبی وقت احتیاج
 غناء مشک سالی نغشی خواست
 فعل اصحاب حسن طرز و لیسیل
 شش ششانیش و کز مرثان طکر
 بے سواد از سواد او گوید
 گن مفسد از فدا بگل اندود
 بر منار علو است مستر بلج
 چرخ با سطوتش بقائم ریخت
 رفعتی رقا ع ان سلاطون
 بخت مفضلین چشم جادویش
 عکس رویش چون بر فلک تابید
 پاشش همچون زلف او پر خم

فرض نماز وقت اخیرت بر عباد
 بر عذار گل سخن آراست
 در طراوت چو تازه گل مطراست
 تیر خورشید و دیده حرباست
 بر جبین بیاض خط خطاست
 بجواب رلیک خود برجاست
 رفعتش بر دیده رشک عاست
 این چو تدبیر و آن مثال قضاست
 پیش طفل دلش حروف هجاست
 مثل دایم که بر رخ عذراست
 چشم خورازان زمان دریاست
 راست معنی درو پر عنقا است

تق از رخ گم که اندازد
 فاضلا و فن را می رسطالین
 گرچه سروی ز جو بار کمال
 گرچه ماهی بر آسمان سخن
 ان ترفندت عین تعینیت
 که به تحلیل اصل و تفریع است
 از گلستان شعر چند گلی
 بعد ازین گر هزار خامه من به
 می نگویم که نظم سخنانند
 رحم حق گر نطیب فارابی
 شعر در نفس خویش هم بد نیست
 چون آفتاب بزح عمل گرفت قراره

در صفت عاشقان چه و او بیلاست
 جان خا جو بضمن جسم شماست
 گرچه طبیعت چون بحر بوز است
 گرچه فکر ت چون خورجه بان پیر است
 منجلی این سخن ز کس مش ضحاست
 فرق لایح ز جوز تا جوز است
 نظم کرده م که دست گل زیباست
 به گل شعر با هزار نواست
 که شعر از شعر نداندر است
 فردا و هم گواه این معنی است
 ناله من ز خست شرکاست
 بکاک لعه نوشت استوای لیل و نهار

قطر تاج تالیف همیشه بهار

ذاعتدال هواست ز صحتن از نسیم
 به باغ و راسخ بس طاز مردین گسترده
 قل و زمین پر طغیانی چمن درم طابوس
 همین در جنس ریاضین همان ز عکس شفتیق
 شیخ از تراکم اشجار گشت بینارنگ
 میان بلبل و گل طسره فصل به طبیعت
 هوا به خالیه سالی صبا مشاطه گل
 نسیم و نکست گلها عجبین از رشحه ابر
 در آب ناله زسین زمین چون عکس فلک
 زمین ز قد صنبو بر نموده محور پر رخ

مولدات ثلاثه کسوفی المقتدر
 بهار و باد و بر و لبر گشت گوهر با باد
 زمین چو بال جو اصل زمان چو بال هزار
 یک از سخن دیگری از منفش گلزار
 قل از تلاطم از هار بوده سیمیه و اوج
 همین بجلوه فنکشی همان به ناله زار
 تند و عشق کمان سرو ناز و درخت
 مفرجی زده بلبل به ذوق موسیقار
 ز تاب موج گلستان چو کوکب پیار
 ستاره های فلک شسته میوه های چنار

یعنی لغت و خست سر بر امصاف بر فزار کون دارد نشه اگر چه قد معشوق را سر در وان گویند
 لقمه وارد شده طغر گوید به سر سبزی خراب سر در وایم که یاد و چو پیش کرده قایم ظهیر گوید هنوز سر سبزی
 در نیاید چو بر نفس به چو پر عشق و دل خوش است چنار حافظ گوید رقص سر در حالت گل بی صورت نواز خوش بر باشد

<p>حواله قلم از لطف ایزد وادار مقابل سخن گل شبیه شکر خار سطور اوست سطر حکمت اولوالابصار لمیع و بازغ مثل درخش در شب تار نکین و قطره زمان بر سر سپهر دوار زهی حدیقه علیا سمو عم او مدرار تمام کن پی تحصیل حاصل بگذار همیشه سخن بهار گل همیشه بهار</p> <p>۱۳۰۶</p>	<p>درین بدیع زبان شد ترانه رنگین گل بیان چون گهر زانچه خلیقش میراب جهان عبرت در هر عبارتش مصنم ضیای سخن معانی ز پرده های حجاب نه بلکه نور بصارت میان مردم چشم حقی زروضه رعنا خزان بر و شبم سخن بلبل و طالت کشید سبزی بهار ختم چو گل با سر بهار نوشت</p>
--	--

در تبیح عمر و خیال گفته است

<p>کشف شد بر دلم مثالی چیست گفت پوشیده نکتهای چیست مقدار گشت محبت ای چیست</p>	<p>دوش با عقل در سخن بودم دوش از عقل راز پر سیدم گفتم ای کاشف غوامض و هر</p>
---	--

چیست تحقیق انقلاب زمان
 گفتم اعمار خلق دانی چیست
 گفتم آنانکه دل درو بستند
 گفتم این سبزه طارم از چه دهد
 گفت گردون چون گاو گردونی است
 شبیر اهل عصر گفتم چیست
 بعضی از سبزه کرده دانه و دام
 کرده تسبی سینه رونی کار
 فرزند اصناف جمع عمالند
 سخن اینجایی است سبزه بندی

گفت بایست و ابرهای چسند
 گفت خورشید و برهنای چسند
 گفت بر باد زد بنای چسند
 کام خراب و خرسهای چسند
 پیروی طبع گاوهای چسند
 گفت تحصیل مالهای چسند
 رزق برخی بزرگهای چسند
 دخل نوعی بعلمهای چسند
 گشته فارغ به حرفهای چسند
 تزک گیرش به گفته های چسند

این قصیده است بخت یتیم المسلمین صلی الله علیه و سلم مشتمل بر سه بند بند اول در تشبیه دوم
 بخت سوم در معراج و در تهنیت حضرت قیوم جهان قدس الله سره و مطلع حضرت اینست

دوش کین بگرد و پر ز گوهر ساختند از فروغ شمع عالم را منور ساختند

بند اول

کشتی اش را خشت ز پر تاب لنگر ساختند

از جناب آوردش اورا مجد رساختند

عکس لاله بر رخسار ابروی درخورد ساختند

زلف و ابرو چشم رخسار محرم ساختند

از هلال عینک ز شبنم گل مغرب ساختند

صوبه بجائی باد و صد گوی مسیر ساختند

نقل و بحر تیز از ان پر آب خضر ساختند

بهر چرخ کسفه گوی گشتن حلقه زر ساختند

دوش کین بگرد و پر ز گوهر ساختند

طرح لنگر باعث جوش و خر و شش بحر شد

لاله زاری کرده تن از خالها هندوی چرخ

چرخ را لیل و هلال فرودین و هم شفق

یا درست افتاد از و شد منحنی تن جمله چشم

یا مگر میدان بازی گشت صحن آسمان

یا ز سیم ناب ز ورق ساخت ملاح قضا

یا مگر لعل براق افتاد در لیل العروج

عکس لاله هلال بست عین زاید است که چون عجم عن را غالباً بخرج الف خوانند و الف در و صل سا قط شود و عین عین را نیز سا قط گفته عاقل شاه جهان آبادی گوید تا توانی نخند بنذیک مقام عاقل باش خاک بر میکند در خانه آب آینه را با هر آن گوید ای رگ جان به این همی می چسبت خاک از مقدم تو خون نشان عادت دارد عزت شیرازی گوید مرا پذیرد و کمال خود نمی آرد بدن افسانه مجنون عشق عاشق نسیم گوید

بیت دوم

احمد سرسل جزایزد بر همه عالم برود
 نور صبحی روح از کی بود کسی افضل صفت
 کثر عرفان فخر پاکان موصد از کون و مکان
 در عاز آفرینش مقصد او در حشر و نشر
 صنع شش روز خدا از بهر نزد بهنگاه اوست
 معجزات انبیا بر سطح غیر ابد نه چرخ
 گرس انداکی و آتش در عجم خاموش کرد
 نوز خورز افلاک پیروز غیر خرق و التیام

نیر اعظم فیض اقدم ذوالکرم بجم سطوع
 شاه لوالاعین القاب بحر آلاکف هموع
 ظل یزدان اصل ایمان لطف سبحان الصنوع
 مصدای ابن سبیش شرک و عدوان را قوع
 این گوشت این چمن گریه سازد گرفتوع
 ز اصبعت شد جرم هم سنگ زمین را شق ضلوع
 بسکه آید روی اعدام عرب کوهها میوع
 متع کی گشت که لورج کند ز اینها جزوع

بیت سوم

عبرین لیلی که لیلی کرده از وی اشتقاق
 مارموا از جودش لیل ندر الف شمر

مشک طره از سواش طنز خنده ز الف ساق
 فرخ آیین شب که از حق رفت زی قصر راق

شمس را کب برق در یک لمح زو سبع طباق	در جلو جبریل از یک سو قضا و دیگر در
گرم پویاں تا مسکان را با جهت کرد افتراق	رہ سپر تگشت شدہ منتحائی جبرئیل
ذره در خورشید نور قطرہ در بحر و صفاق	آن قدر در تیرتیر اندتا شد ^{مضمحل}
خاص صحبت قدر شہ سال دنیا شتاق	گفتن و دیدن تو اتر یافت بی سو و جهت
حلقہ میخندید و بست گرم بودش در وثاق	چون رجوع القہقری از بارگاہ قدس کرد
مادح خاص جناب نسبت از صدق و وفاق	یا بنی اللہ ز سر سندی پذیر این قطعہ

این قصیدہ البیت مدح حضرت مرشدی قدس سرہ مشتمل بر چہارہ بیت کہ از ہمیں ابیات
 پہل تو شیخ پناہ بیت می بر آیند یعنی نسبت بر بخور بجگا نہ کہ بے ملائکہ نگارہ مشیت بکر میثو نہ بلی بکر
 ہرچ منشن سالم وزن بیت حافظہ الایا ایوب اساقی ادراکات و نادر ادبا دوم بکر ہرچ سالم
 مقصود وزن ز ایجائی عابی سے الی غنچہ امی بکشت ای شوم بکر جبرئیل مسدس مقصود وزن غنوی
 مولوی سے بشملا ازنی چون حکما بیند میزند چہارم بکر ہرچ وزن خزائن الاسرار نظامی سے ہست
 کلید در گنج حکیم پنجم بکر متخلف وزن بیت حافظہ پنہ انکہ گفتم غم با طلبی بان

اگر از جدول اول گزشت تا جدول آخر بخوانند از هر سطر بهیت هزج سالم بوضوح آید
 و همین جدول را اگر از بالا بزیربخوانند بحر هزج مقصور بوضوح آید و اگر از جدول دوم
 شروع کرده تا آخر جدول چهارم بخوانند و همچنان بزیربروند بحر اول مقصور
 لایح شود و اگر جدول سوم را از بالا بزیربخوانند نظم ذو بحرین یعنی بحر اول و بحر
 سابع هر دو از هر بیت فایح گردند مثل گیسوی او نافه مشک ختن و اگر
 جدول چهارم و پنجم را از بالا گرفته بزیربخوانند نیز بحر هزج مقصور جلوه گر شود
 و اگر صرف جدول پنجم را از زیر بالا خوانند ابیات بحر متخلف ظاهر شوند و
 همچنان اگر از بالا بزیربخوانند هم ابیات بحر متخلف پیدا شوند و اگر جدول
 هفتم را از بالا بزیربخوانند باز مثل سابق ابیات ذو بحرین هدیه
 ناظرین گردد

این جدول را بطرف اسفل خوانند بجز متحمل بزر و بالا خوانده شود		این جدول را در هر نوح مقصود خوانند		این جدول را در هر نوح مقصود خوانند		این جدول را در هر نوح مقصود خوانند	
وواقی	نامی	از فیض وایقان	ز صبا بی و داد	ساقی	غل را	لعلی تا بدین ابر نیسان	
را اهدم	دل داده	از دوزخ و حدان	در عرفان کیشاد	میخانه	ز آب	و در فرق عالم فیض افشان	
بابی	جور	آن داور وین	بانفصال عمیم	فیض اعظم	بدر	ملک پر نور از این بچم هدایت	
را در مان	جهان	آن مهر تمکین	ز اخلاق کریم	بابی	فضل	جهان معجز ازین بحر عنایت	
اعظم	کافی	شد آن کرم	جهان را بر عتق	کاشانه	زیب	سر کرده انتصاب دوران	
و کافی	روح	روح مجسم	ز الطاف خدا	جان	راز دهن	ام بهر نما مجیب سبحان	
در زمان	در	آن غوث خالق	به یمن استمام	سقم	شانی	بماندش ز نور اهدایش	
در زمره	نامی	از کل خسلاقی	با نجاج المرام	حامی	شرع را	ملک حیران ز قدر ارتعاش	
دل بین	در زمره	نور الهی	سراج من لدن	سر کرده	قطب	مفضل و علم در عالم فسانه	
مناجات	فاصلان	بیش مباحی	به علم راز کن	دین	مجتبائی	فیض عام در دوران یگانه	
صالحی	حق	بی مثل و همتا	به علم در ارتقا	عسلن	ظاہر و	مفق در رسوم ره شناسی	
ش	سامی	گشتی محمدی	به نور اهدا	ما حی	للبدرع	رقن در علوم حق اسکی	
و انظن	رتبه	از سدر منزل	شد آن فرزند	هر فتنه	قلع	کمل از عباد خاص رحمان	
	سبت	ادها کامل	ز سرندی یو	شر من	راد	غیب القیا مقبول بزوان	

صع لغت جو اہر رسالت پناہی

مسبح برغزل مولوی جامی شکرہ

بالبنی المصطفیٰ ولسا لکی سبب الشاد

ایکے براون شرافت تو بہان ماہ و ششی

یابد از جوان نوات دو جہان پرور ششی

شاد باش ایدل و از ہجر چہ اور ششی

کہ بود درد و غمش مایہ شادی و خوشی

لطف جویم ز تو چون معدن لطف و گرمی

ہم شفاعت ز تو جویم کہ شفیع امی

کیف یاسیدنا مدحک پیشا بقی

لائت مہریش چہ زخم او قر ششی من حبشی

ای گرامی گھر از چہ صنوع یزدان

خیز خدا ہست تزار ہر عالم رحمان

نہ این توانی از جملہ قول سعدی ہست۔ جو خواہد کہ دیران کذا عالمی ہند ملک در پختہ ظاہی و توان بقای

جو ہفتہ بگذرد ماہ دو ہفتہ شود در بارغ تا چون گل شکفتہ = ۱۲

ز ان سبب ذات تو بی سایه در آمد بجهان	نیست امکان نظیرت بفضای امکان
ذره دارم بهواداری اور قص کسان	لا امکان نیز ندارد زمکانشس چو نشان

تا شده سحره آفاق بخورشید و شبی :

در دی زرد بدل نشه هجرت لبم	تا ز عشقت خیرم داده ز خود بیخبرم
دیدم بنرم زود عالم بجمالش نگریم	گر شبی جلوه کند طلعت او در بصرم
اگر چه صدمر حله دورست ز پیش نظر م	دل چو شد همدم دلیر غم او شد ز برم

وجهه فی نظری کل عداة و عشی

گنج عرفان ز فقیهان ہتی دست میرس	شرح اسرار خدا از منشس لپت میرس
رستن آنکہ بوش طرہ اولبت میرس	صحت از آنکہ بتیر مژہ اش خست میرس
صفت بادہ عشقش ز من مست میرس	مهر رویش کہ مہ از شرم نایدست میرس

ذوق این می نشناسی بجداتہ چشمی :

آل واصحاب و رائیز رسان تسلیمات	یارب از ما برسان خواہ ما را صلوات
--------------------------------	-----------------------------------

ان صلواتی که مرا هست بجاتِ عرصات
 چشمه نوش که من یا قمش بے ظلمات
 وان سلامی که مرا باد برات جنات
 مصلحت نیست مرا سیری از ان آب حیات
 ضاعف الله به کل زمان عطشی

هر چه از کتم عدم سوئی وجود آمده اند
 اختیار همه آن روز بدست تو دهم
 در قیامت چون سر از بیم پائی تو نهند
 نه پندی که گناهم بکند زار و نرند
 جای ارباب و فاجزره عشقتش بزوند
 غیر محرش که بند بر دل سهندی بند

سرمبادت گرازمین راه قدم بازگشی

فی البدیهه تو صیف کتاب عجائب المخلوقات

زهی کتاب مشرف عجائب المخلوق
 غرائب فقراتش روا تبحر و طه
 برای تنبیت غاطس راه لوالالباب
 ز خوش طرازی او سرق آسمان بزین
 بدل کشانی و بخت دهبی روان بخوق
 نوادر کلماتش تترانه و معشوق
 ز بوستان شده سابق ز گلستان سبنوق
 ز خوبی عبورش چنگ مانوی مشغوق
عینه مباله مثل تیریم

عجائبات تکین و مکان درو مصم	کوائفات زمین و زمان با و ملصوق
سه چار بیت شکسته بکک ترمندی	بمخبر فضلانی البیدیه شد مرزوق

قطعه

در این ایام اگر خواهی شوی بر کامل فروزا	ز سر مندی شنود و خصلت از خرد و زنگ آموز
چون سنگ با اغنیای بکن با عاجزان بستیزا	اچو خرا حمال دنیا میکش و نامرد می اندوز

قطعه

در جور زمانه باش خور سنده	بر حالت خویش و دیگران خمند
وانا که بوسف می سخن راند	اینست مرادش ای خردمند
در مدت عمر بیست و شش سال	تیر مندی نیافت به ازین پسند

قصید در جواب رقعہ مولوی لعل محمد جویدہ قندہای کربا ادرہ صنوعاً مضموناً

شاهد جبال، الزحلیہ، عماد الحسنیہ، بونیہ

سپید ترمی مار فضل و کمال	چنانچه در شب پیر از دیار شمال
--------------------------	-------------------------------

نه نامه که نگاری لطیف و نادره گوئی
 تمام خوبی و زیب و همه فریب و عیب
 ز تاب عارض او آفتاب بوده زیر
 دژم ز طره طرار اوست مشک ختن
 چون ماه عارض او بر افق شود طالع
 ز درک غایت حسنش چشم عقل ضریر
 بروم و خلیج و فرخار و شمر و شمیر
 نکرده عقل تصور ندیده چشم خرد
 ز استاره و تشبیه در کفش یاره
 لب ز کاغذ گلرنگ لاله گون محب
 بپرزندس تر صیغ زر نگار متب
 زلفت و نشرد و مجاز و کتایه و ایهام

تمام حسن و جمال و تمام غنچ و دلال
 تمام شوخی و شنگلی همه خطا و همه خصال
 ز ماه چهره او ماهتاب گشته هلال
 نترند ز گس بیمار اوست چشم غزال
 بود ز پر تو او کار آفتاب زوال
 ز وصف کنه چشش زبان ناطقه لال
 بچین وارمن و نوشاد و تبت و نیپال
 چنان جمال بدیع حسنین بدیع جمال
 ز سبح و قافیہ باشد بیای او خلخال
 بپاز لغز رو لفتش نفیس و عمده لغال
 بنن ز اطلس تجنیس خوشنما سزبال
 غدار زمینت و عهد و محبت و اوتال

به جای زلفش خط و بجای خطا غراب
 و یا تبار نو آئین ملون و رنگین
 چمن چمن صدفان و دمن دمن عرعرا
 چو پشته پشته شقائق چون پشته سمن
 طراز او ز طراوت بصفحه سبز شود
 و تخم نقطه که در مغز صمیمه نشاند
 خلافت قاعده از قوس شعله آذرین
 نه ثابت و نه بسیار عکس این گلهاست
 بیامی سر و بیاننش چو سبزه طوبی
 ز مویح باده رنگ شقائق و ازهار
 اگر نه همسر و سخی شده گل سرخ
 نه جز بسبیل بسبیل رس پریشانی

به جای مرکه میم و بجای منطفه وال
 لطیف و خرم و عشرت فزا و خلد مثال
 چو همیشه همیشه سفیدار و روضه روضه نهال
 چون توده توده ریاحین چو کج کج زلال
 مطرزی اگر از طرز او کشت تمثال
 بسبیل سلاست و ماند اطریال
 زنده بدیده خورشید از شعاع نصال
 که در سجنل طارم نماید اشکال
 به پیش عرعرا معنائش سدره زرع سفال
 به بزمگاه فلک جام زهره مالا مال
 چرا بدون چنانگشته پای قمری آل
 سوای زگس زگس ندیده و دیده طال

نہ بود در خور گوش سخن در شبم
 چو نوش جان آب شیرین گلشن بشکر خفت
 شقیق اورخ لیلی و دامن مجنون
 قضا چوروی دل آرای این عروس آراست
 کہ مرغ معنی اورا ز بام قصر عدم
 کاف بیانیه
 پیر مسان بہ مقلب گیرای باز عقل آید
 اگر شیشہ ہفت آسمان رعد بند
 بہ ہر دو کون نہ بنید وجود معانیش
 وہی کہ معنی او اسم بی مسمی اش
 ز نامی نہ نماید عروس مضمونش
 درین مینقہ ز شکل بدیہی الا تاج
 عاریش زخم زین باب عفت و شکر

کہ شب خرید و بروزش بھر کرد اسال
 چو نغمہ زن دل خسرو عنایتش بمقال
 طیورا و ہمہ عذرا عذار و امق حال
 قدر نہاد برو خال دفع عین کمال
 صفیر زد کہ در ان عرصہ میسزند پروبال
 کہ تا بسر حد امکان بتازد از ونبال
 حکیم فکر و درد سنگ و مزاران سال
 مگر بعالم گفت بان چشم و ہم و خیال
 خنہی کہ شد بمیان دو بان یار ہمال
 بہ جا پوسی و انا و فکر رخ ز جمال
 نتیجہ همچو ز شکل عقیم شدہ محال
 چون زلف یار نہادہ بیای عقل عقال

ولی چه سود که نماید بدست استلال	اگر چه جوهر فروست در معالیش
که تار او ز محال است و پوشش از اشکال	مراد او ز قماشش مراد اهل دست
مکن زلال طبیعت مگر از حاصل	سخنور از طرفات این چکاره لغز
که بود بذله و طبیعت مراد سر هندی	
نه حرف گیری و تشییع و رد و استهزال	
فلاک مساعد تو باعد و والآصال	خدا معاون تو فی العشی والاشراق

این قطعه می آید در آخر همیشه بهایز در جیشگاه بون

نیوشید این نکات چپ از من	الای ناظرین این گلستان
سمن با خار و با خاشاک سوسن	که گرد سیر این گلشن به بینید
که می پیر است این نو باوه گلشن	از آن است این که سر هندی در اوقت
پریشان دل زد و در چرخ زمین	و باغ آشفته بود از جور ایام

سجده جوهر و دیکتا و نزد متکلمین جزو لای تجزیه اشعار است به آنکه دلائل ثبوت جزو لای تجزیه ضعیف اند ۱۰۰

دیگر در علم انشا مبتدی بود
 و گراز عجلت و بی اعتنائی
 بدست خامه بودی اختیارش
 و گزاین سفده گان از بی تمیزی
 بمعیار فلک بیان ز رو خاک
 تو ای چابک سوار ملک معنی
 هر بر بنیسه مردی نتازد
 رسوم مردمی و آدمیت
 تو گر مردی غریبان را میازار
 در جواب ثواب مولوی صدیق حسن غیر مقلد که در چو مولوی عبدالحی لکھنوی تعالی
 ورد دیگر مقلدین گفته است مطلع ثواب اینست دیدم زمین اودر ای زاده
 طفلی دکان تازه شیخی کشاده

نکرده پیش ازین تالیف این فن
 نکرده روی این شاہد مزین
 ہر آنچه آن نوشت این گفت حسن
 نخر دگر معنی را بہ ارزان
 ہمیزان زمانہ کسیم و آہن
 حریفان متادہ را میفکن
 ہمید ان سپر افکنده تو کن
 کند بیت نظامی بر تو روشن
 غریبان را سگان ہستند دشمن
 دیدم زمین اودر ای زاده

بشنیده ام فسانه تلبیس زاده
 از برنگت به خلعت تقلید اهل حق
 در سوق فسق و بدعت الحاد و زندقه
 در دیو لایخ گریزی و رانغ خر بطبی
 در تپه گمراهی پی تفسیل رهروان
 ناتگ بر دوزاخین مصنم معرفت
 تا تیر بس و شتم بر اهل سلف زند
 بسگر که با اکابر دین نجبه میزند
 ذم امام اعظم تو صیفت جنت خویش
 عارش بود ز کردن تقلید مجتهد
 توصیف جنت خودی تر غیب خاص و عام
 لغو عمل کند ز تو چو ماز حروف و فغسل

در سر کشتی ز شیخ بخدی زیاده
 بر چشم عقل بیه ز غفلت رفاده
 دکان مکر و رپو و خداعت کشاوه
 شناس دار بر سر یکپا ستاوه
 چون نقش پائی غول بهر سوفت او
 افکنده بر اللغ جهالت لیاوه
 زه کرده هر زمان ز شقاوت کیاوه
 روپاه نر ز شوهری شیر ماوه
 میکن که یافتی بجهاں نیک جاوه
 از حکم زن فکیده بگردن ستاوه
 جز قلبتان که کردد امام اعاده
 هم نکس که تکیه اش بدید این وساده

در سخن تو عده است که چون ما را در این غفلت عقل در آید لغو عمل آید است ۱۱

با اینچنین قہارِ دانشمندی خویش را
 اسی سفاک این نوابی و ملکت نداده دست
 عزه مشو کہ دولت و جاه و چشم نیت
 علم حدیث دیدہ ناقص کند ضریر
 بی نور معرفت فقط از حمل شش صحیح
 علم حدیث هست یکی نخسل فی المثل
 آن میوه میخورند فقیہان چو طوطیان
 سندن میخوان کہ بدعت شوکالی نشقیست

از ہر علم و فصل و ہنر خالوادہ
 تا دین خود ز دست بدنی ندادہ
 جز سفاک خسیس دنی طمع سادہ
 خورد موہ را بدیدہ شب پر ہنادہ
 ایشک تو ان شدن نتوان شد قنادہ
 فقہ ہست میوہ خوش ازان نخسل زادہ
 منکر چو دیو چہ است بچو بس قنادہ
 دینی کہ کردہ تو ازان استفادہ

سر ہندی از حمیت مذہب طرف شود

بانہ کہ خوردہ از خم تضلیل یادہ

وَصَدِّيقًا نِعْمَتًا
 اعظم و اعلى الانام و عدل و فضل اور عمر
 از الف اکرم و اکرم و اکبر عمر
 بان بنیان دین باغ لبالت بر عمر
 سب بول با ذلال بدر البرایا بے بدل

تارک اهل تقی تمنع نظم در عمر رضا

از ثوابت هم شریانیان و شب نیمه عمر رضا

جلوه وجه تمهیل جاہ را جوهر عمر رضا

حامی دین حزب را در حزب چو محو عمر رضا

هم خلیل خلت حق اخیر و اخیر عمر رضا

بر دو صیغه افضل از خبر و خبر

در دریای درایت داروین را در عمر رضا

ذو کجاست ذوالکرم ذو رحمت او فر عمر رضا

روح روح القدس راه روح را بر عمر رضا

زینت وزیب زمانت زید را از یور عمر رضا

سر و لبان سعادت کسید بس در عمر رضا

ک بیجان نوع صاحب ارثا سبین

ک ثواب آخرت را مثبت و ثابت قدم

ح جان بخشنده جمله جهان از جو خود

ح حمید حبیب اللہ جبر حق محمود کل

ح خیار خلق هم خیر الخلف خورده بین

جمع خلیف

و دریای دیانت داور با دین و داد

ذوات ذو صفاتش ذاکر و مذکور حق

تر یارین ریاض رحمت رب رحیم

ذکر الازکیاء و زهر در کاشمش شکر

س سمو القدر سردار سر سعادت

شاه اشاره بایه یا ایها النبی حبیبک الله ومن اتبعک من المؤمنین که در وقت اسلام ممدوح نازل شده ۱۲

شاه اشاره است بآنکه قیصر روم همیشه زهر قاتل نزد آنحضرت بطریق تحفه فرستاده بود فرمودند از آنحضرت صلوات الله علیه وسلم

شنیده ام که نفس سخت ترین دشمنان است هر را بنوشید با وجودیکه یک قطره آن قاتل بود ۱۳

ش شهاب چرخ شوکت شاد در شک بستگان

ص صمصام صرامت صاحب صدق و صفا

ض ضیع للضلائل للضعافین ضامن

ط طراز طیبہ دل طالب مطلوب حق

ظ ظفر بر ظالمان ظل ظلسیل ذوالجلال

ع عین التور و نور العین اعیان عظام

غ غمخوار غریبان هم غیاث المستغیث

ف فرید فی الفضائل از فرس شیطان مفر

ق قطب قائم بالقسط رام القروم

ک کشف الكرب کان کرم کوه شکوه

ل لالیق این لوار شده از لطف لطیف

شاه و شهباز و شریف و شافع محشر عمر

صالح سلام و صوفی فتنه را صرصر عمر

ضمیر ان ضعیف دین ضایع لاضر عمر

طار طور طریقت اطیب و اطهر عمر

ظلمت ظلم ظلومان را مه اظھر عمر

عزت الاسلام شدید قول و منیب عمر

هم عنام غیث رحمت غازی اعیر عمر

فاضل و فیاض و فخر الدین و فرخ فرع عمر

قاب قوسین و قباب قرب را اختر عمر

کامل کرد بیان و اکرم کشور عمر

لونی کان من بعدی لکان عمر

له اشاره است بحديث اللهم اعز الاسلام بعمر که پیش از اسلام ممدوح گفته شده بود ۱۲ سے در حدیث است الشيطان
يعز من ظل عمر ۱۳ سے دنی الحدیث لو کان نبی من بعدی لکان عمر ۱۴

مسجد مسجد و را مخراب ہم منبر عمر

نجم عرفان تیردین نافع و انصر عمر

والی ملک و لا وانی الوفا منظر عمر

نازمی و محمدی ہمایون فریدی مصدر عمر

یوح و عیوب ہمہ عالم مرا یاور عمر

حضرت صدیق و عثمان و علی النور عمر

خاصہ در وصف ریاض قدس را عہدہ عمر

من ہم آوردم بہ مدح شاہ وین پرور عمر

این نصیہ و تفتیہ در مجلس سخن از عمر طبع و قانور کلانی بیہفت و بعضی بی سوادان

دعوائی تندی و خواہش تقدی میگردند و اسرع لازمہ گفتہ شدہ

بیا بہ سخن گلستان کہ در رسید بہار

بکن نظرہ نقوش صنایع و ادار

م مصباح الدجی مقبول حق مسدوح کل

ن نقوش ناطق بالصدق نور فوق نور

و وافق رایہ لالا فی و حسیہ

ہدایت و ان ہویت ہمام بی ہمال

می بینش در یسار افزون زینبوع فرات

ہست سر ہندی جان و دل محب چار یار

ناخوش است این طرز تکلیف نزد اہل فضل

لیک چون اول غذا آورد در وصف علی

این نصیہ و تفتیہ در مجلس سخن از عمر طبع و قانور کلانی بیہفت و بعضی بی سوادان

دعوائی تندی و خواہش تقدی میگردند و اسرع لازمہ گفتہ شدہ

بیا بہ سخن گلستان کہ در رسید بہار

بکن نظرہ نقوش صنایع و ادار

عنه وفي الحديث ان الله جعل الحق على لسان عمر ۱۲ وفي الحديث كان عمر يرى الرئ فتنزل به القرآن ۱۲

چمن ز رنگ شقایق نموده جنبت
 زمین ز نوگل خندان شده نشاط آموز
 بقدر سر و خرامان چپراخی نگری
 ز فطرط محض بهر دم بگردن عسری
 عروس باغ چو برقع کشاد از رخ خود
 درون باغ گسترده فرسش ز بخاری
 مگر که خضر در این بوستان چمن پیر است
 ز بس مشوع که افروخت لاله و نسرین
 عذار لاله و گل بنین که سازدوت فارغ
 چه نغمها که سراسیمه بلبل و تسمری
 حدیث مدح ثنائی بهار مسیگرید
 ز صوت رعده شبنم پرد های موسیقی

دمن ز بوی ریاحین چون طبله عطار
 زمان زیاد بهاری شده است عشرت بکار
 که زاعت ز آل هواشته صورت جاندار
 کند ز پنجه خود طوق زرنگار چمنار
 سحاب در و گهر بر سرش نموده نشان
 میان راع که پوشیده ز آسمان زنگار
 که آب خضر روان است در بن اشجار
 فلک شده است از و شمعان پر انوار
 ز عشق حسن و رخ شادمان شیرین کار
 چه لحنها که بر آورد صوت صلصل و سار
 هزار بر گل و نسرن بگو عنائی هزار
 ز لحن باد شبنم نغمه های موسیقار

ز رشت نکت گیسوی صمیران بسگر
 بصحن باغ نهاد دست تو دهای عبیر
 پیاله گل و نرین ز ناز کی لب ریز
 بین که چهره سوری چه شمعها افزوت
 به روی سنبل و لاله چون افکنی نظری
 نموده کسوت خاکی چون عاشقان بلبل
 عناد دل از ورق برگ گل، میخو اند
 عروس غنچه چون از جام لاله شد سر مست
 دهان گل ز تلمطف به بلبلان گوید
 سبحان طیور از بر منابر شاخ
 مه سپهر امامت علی عالی قدر
 سپهر فیض و تقا آفتاب فضل و مهره

که در میان گلزار همیشه گل زار
 بدوش باد و در بسته نایضای تمار
 ایام لاله ز صهبای خوری سشار
 که شد چمن چون سپهر برین پر از اتمار
 گمان بری که بیجا غنوده لیل و نهار
 بدوش شاخ بد گل حله های زرین تار
 همیشه آیت جنات تهرتا الا نهار
 بدست باد بر انداخت پرده از رخسار
 که یک دوروزه بنید دیده از دیدار
 شای سناه ولایت همیکه تکرار
 نقاوه کلا خواجه صغار و کبار
 جهان عرو و علا قلم سخا و وقار

وجود علم و عمل تاج تختار و شرف
بلند مرتبه ینبوع فضل زون جہول
ظفر قرین سعادت تشران دریا دل
شچی کہ از اثر سطوت و مہابت او
بدست مکرش مخزن فلک بی قدر
زمین زمین تو در دست مؤمنان نصرت
از زور دست تو باب حصار شد کندہ
زدست را تو باران بود ملیبار و
حمایت تو با جناب شد مد حیات
ز باس عدل تو جو سپهر شد منہی
توئی کہ خاک درت تو تپائی چشم کنند
بدرگ تو سر افتقار میسایند

جمال جود و کرم شاه زمرہ اختیار
ریح مہترت و صہرا حمد مختار
جہان کشائی عدو بند و قاتل الکفار
ز بیم جان بخزد شیر شرزه درین غار
بہ بسین مہبت او ہر دو کون بی مقدار
زدستبرد تو بر فرق کافر ان منشار
بضرب تیغ تو شد قلعہ بازین ہموار
بدان مشابہ کہ میبارد از سحاب امطار
مہابت تو با عداست قاطع الاعمار
زیغ تیز تو میخوابد آسمان ز بہار
ز روی و صدق و ارادت ہمہ اولوالالبصا
ہمیشہ از سر اخلاص کمل و ابوار

زمون گوهر غلطیاں در تو دریا بار

عطار دومہ و مھر و سپھر خذ متنگار

عما و گنبد اسلام حیدر کرار

کہ ہل اتی کنڈا این مدح شاہ را اظہار

ہتمنتان ز عینیش برو فتادہ بچو مار

ز جن عارض او مھر آسمان افکار

ولیک شاہ شہان را ازین غلامی عار

ز برق سطوت تو دار کف در دار بوار

ملک ندارد از امر تو خیال گزار

بزرگتر ز ہمہ عارفان بود ہر چار

سوم کمال جیا چارمین شہ اجار

غنیمتشان نشو و بخیز کا فر مردار

کف عطای تو ابر مطیر گشتہ ازان

شہان روی زمین بندگان در گہ تو

غیاث ملت و دین شاہ شافع الحشر

مہین خدیو ہجان کرم علی باشد

غضنقران زہنیش بہان بخسانہ مور

ز نور چہرہ او کاخ کن فکان روشن

شہان بدایع غلامیش افتخار کنند

ز آبیاری عدل تو ملک دین خورم

فلک ندارد از حکم تو محال عبور

چهار یار نبی بعد انبیا ^{صلی اللہ علیہ وسلم} بیشک

یکی خلاصہ صدق و دوم لغت او عدل

خصمیشان نبود غیر ملحد زندیق

که خوشنماست چو عقده لای شهبوار	به نصف نکت ششی این قصیده را گفتم
همه تبه رفته آن سفله گان شکر شفا	برای آنکه بدانند قوت طبع هم
ورق درند و کنند از گذشته استغفار	زیاده سخن بجای خویش باز آیند
در گرتبه نکند همچو رای خود اسفار	در گرسپه نکند همچو روی خود نامک

تنای شاه ولایت همیشه سر بندی

نموده ورد زبان با لعل و الاینگار

قَطِيعَةُ خَطِيبَةٍ كِي اَز اَفْزَانِ كَفِيَّةِ شَاهِ

بخریدی به بیع نسبه کتاب	ایکه از فائق رفیع جناب
در کتابش همی دهی نه حساب	و عده قیمت کتاب گذشت
در بگوید شمن کنیش عتاب	گر بخواهی شمن کنی تو بیخ
آن علی حال با بیع قد خاتب	آه از مشتری بی آزر م
خون کن از حساب روز حساب	زین بگوئید فغل شرمت باد

زمین جفا پیشگی معاذ اللہ
غیر ازین بیت نیست فائق را
که بریدم ز قیمت تو طمع به
زمین جگر خواری ایست کتاب

حَقَّ الْحَبَابُ قِطْعَةً سَابِقَةً

قطعه در مطابقت امروز
اندر و بود شده زمزراح
طیبت قطعه هم بسی کم بود
چون مخاطب به قطعه در ظاهر
قطعه بنوشتم و فرستادم
لیکن اوزان لطیفه بس ریختید
تند شد پس بعنف گفتم مگر
چونکه طبعش مذاق شعر نداشت

گفتم بمطلبم ظرافت بود
زانکه با طبیعت و لطافت بود
زانکه فی العجلیت و بداهت بود
شاعر و صاحب فرست بود
بطریق یعنی که رسم و عادت بود
مگر آن خط نژاد آفرین بود
تسمیه از فلان شناخت بود
نزد او چاشنی هزارت بود

نشیندی کہ مرد صفرائی
 عنشی و باغ از شمیم عبیر
 من بر پند آئند از سخنم
 پرستی کردم از کسی کہ امروز
 دان زلال طبر مگر چون گل
 گفتنی او از ان سخن ہمہ روز
 گفتش کی ز بذر سخنیدن
 شاعران را مشاعرہ با ہم
 آتوری و ظہیر و عمیق را
 لیک از انہا کسی نشد طیرہ
 بی سبب در سخن بر آشفتن
 رچہ داعم پھر دون پرور

گفت کی با شکر حلاوت بود
 طرہ در ثنوی حکایت بود
 دوستان را ہمیشہ راحت بود
 سخنم بر فلان حوالہ بود
 خاطرش شاد و بانصارت بود
 با غم و کربت و ملالت بود
 عادت صاحب بصارت بود
 از محبت نہ از عداوت بود
 در میان ہزل و جد بغایت بود
 خیرگی ناشی از سفاقت بود
 داعم از جاہلی علامت بود
 با خردمند در سعایت بود

از جفای زمان روایت بود
 نه چنین بی حد و پناست بود
 شعرست بهندی از شهادت بود
 که سخن یادنی دانست بود

در تصانیف اهل فضل مدام
 لیک طوفان بی متری خلق
 ثبت بر دفترست باهی چرخ
 تن زدم ترک گفت گو کردم

در جواب اشکایت بنام دیگران از بنای زمینا

بشعیری دبی ز شعر شعاری
 بیچکاهی ز اهل فضل انکاری
 جمع سازی چون منجباب و عقار
 دزدی معنوی تسبیح انکاری
 میشود بر فلک بی این کار
 میزنند از شهاب آتش بار
 اقطعن الیمین شمه یسار

ایکه از غایت روانی طبع
 نیست در شاعری و ماهریت
 لیک با لفظ خویش معنی غیر
 سرفت الشعر را صحیح مگو
 سرفت السمع کار شیطانست
 حارسان فلک چو بیندش
 قال خیر الویری من الساروت

آنچه گفستی که نزد تو دارد
 راست گفتم نه رنجیم از سختت
 یک ما را در این خطا عذر نیست
 که بغیر از خسیس و سفله و دون
 آنکه خوایش ذو نجابت و فضل
 گر بود موشش شوم در تقلیب
 نیست سودی کنون ز ناکس و کس
 میزند صدق و مردمی و مهر
 شاهد مردمی ازین مردم
 با هم سیماع و کس عز و شرف

سفله و دون و بی مهر مفضل
 ای سخن بیج شکرین گفتار
 میکنم پیش آنجناب اظهار
 لَعْنَةُ آجِدِ فِي دِيَارِنَا دِيَارِ
 سفله طبعی ست و شوم و نا نجب
 میر و هم ریم گشته در ادب
 نیست بهبودی از طریر و طرار
 نیمه بیرون ازین کیودها
 بنشسته است روی در دیوار
 مشته از خلق پرده بر رخسار

کلمه ستمندی از جفای نملک

میکند زلفا چو مو سیقار



این قطعاً در ضمن قضا برای یکبار عمداً که بر پیا حریف بشود رفته بود اما کشتی

گذرشی که جز این مطلب و مرادش نیست

چراغ زمین بوسی و سلاش نیست

نه زان ربهت جدا زانکه شوق تاش نیست

تو واقعی که همین چرخ دون بکاش نیست

که دور از تو می آرزو بجاش نیست

دریغ و درد که دریا مطلع و راش نیست

مقصرت درین باوری کجاش نیست

بجز جناب نکس نامه و پیکاش نیست

همانکه جز تو کسی با دمی او اماش نیست

یقین بچنه نماید خیال فاش نیست

که با دلائی تو پروای ننگ و ناش نیست

به خدمت تو رساند عرض سربندی

که عرض بندگی اش در حضور خواهد رسان

پس بگو که رهی گرز خدمت دوست

زلی چپونه شود کامیاب خدمت تو

قسم بجاک در کاب زندگانی هست

به لجه برسیدی چو خضر بر آب

چو پان ساخت مسر خوش ز تادینه نرفت

بحضرت تو کند عرض حال خسته خویش

روادار که در تیه گرمی باشد

بزان خبر که کند خواهد دستگیری او

ز کار و بار جهان مطلبش رضای شماست

چون قرب معنویت معتبر نیست چه پاک از آنکه نیز و یک شمه مقامش نیست

غزل احقاق اگر میافضل حواجز از حرم که بنا بسید عیائی او خمیر شده بود

نقش بند خلیق نقش استوار نقش بند نقش بی نقشی بود نقش دیگر نقش بند

نقش بندان بد اجیران ز کار نقش بند هر که در باغ طریقت شد هزار نقش بند

میل کحل چشم جان سازد ز خار نقش بند

پیرانش از خدا دائم خدا جویند و بس لویه دل در مبدم شویند از نقشش برین

بی زبان دیگران هر دم خوششان چون چرخ نغمه ز سر و نهاد میشود در هر نفس

گر چه با شربی صدا عشاق زار نقش بند

بسرر خالصان چون تاجان مناقب می نهند افسر اتباع سنت را با ایشان می دهند

بی ریاضت سالک این راه بمنزل می برند هر گدار ^{جمع تاج} خرد و اقلیم معنی میکند

بسررش بهند تاج افتخار نقش بند

صبح فیضش تا عیان کرده است در عالم فلق در شبستان جهان رنگی مانده از عنین

دو فرار من و سماز او صفا خواجہ یک ورق در دستان لدن با خضر بودی ہم سبق

زان سبب خواجہ بزرگست اعتبار نقتش بند :

عصه و صنفش ز استیجاب فکر آمد فسیح قدوه کون و مکان گر خواجہ منش باشد صحیح

بی شک و بی ریب سر بندی ہمگوید صریح تا ابد زنده شود ای فضلیا همچون مسیح

هر که نوشت آب فیض از چشم بسیار نقتش بند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فِي حَمْدِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ فِي قَدْرِ ثَلَاثِينَ مِنَ اللَّيْلِ

الی بدر الدجی شمس الظلامی

نبی الهام شمی اعلی الانامی

شفیع الخلق فی یوم القتیامی

سمو القدر مفترام العظامی

حبیب اللہ محبوب الکرامی

الہی سیدی بلغ سلامی

محمد سید الکونین حمت

امام الانبیاء خیر البرایا

عظیم الفضل ینبوع المکارم

حمید اللہ محمود الخلائق

بِجَالِ الْأَصْفِيَا زَيْنِ النَّبِيِّينَ
 رَسُولِ اللَّهِ بِفَضْلِكَ الْتَجَائِي
 عِشْتِي يَا غِيَاثَ الْخَلْقِ طُورًا
 فَانْتَ خَيْرَ خَلْقِ اللَّهِ كَلَامًا
 جَمِيعِ الْأَنْبِيَا صَلُّوا وَرَأَيْتُمْ
 ذُو بَلَدِ الْفِرْعَ مِنْ يَوْمِ الْقِيَامَةِ
 إِشَارًا إِلَى الْقَمَرِ فَانْشُرْهُ
 وَمَدْحِكَ الْآلَةَ خَيْرَ مَدْحِ
 وَانْتَ مَلَاكُ مَلَاكِ اللَّهِ حَقًّا
 وَسَيِّدُ الْمُهَيَّبِينَ يَا حَبِيبِي
 وَرَوْضَتِكَ الْآلَةَ بِلَا مَكَانٍ
 وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى خَتَمِ النَّبِيِّينَ

طراز الاجتبا والاحترامی
 بنی اللہ بلطفک اعتصامی
 واکر منی بانجراح المراری
 لجمع الانبیاء یک رختامی
 وانت بسجد الاقصی امارمی
 لیاک بالشفاعت اہتمامی
 فیا عجباً لہذا لا حتشامی
 ولا یکنی لا وصانک کلامی
 لخلق اللہ بذاتک انتظامی
 الی المعراج من بلد الحرامی
 مکان القبر والاسنی المقامی
 صاۃ مسترمامی

عَلَى خَيْرِ الْوَرَى بِرَكَاتِ رَبِّهِ
 إِذَا مَا النَّاسُ فِي الْعَرَصَاتِ قَامُوا
 إِلَى سَهْمَيْهِ الْمَكْرُوبِ أَنْظِرْ
 إِلَى يَوْمِ الْفِتْنَةِ وَالْأَنْفَرِ
 تَشْفَعُ لِلْفَقِيرِ الْمُسْتَهَامِ
 بِطَبَقَاتٍ فِي الشَّرَايِدِ وَالْمُهَامِ

این قطعه را برای یکی از درگذرانگان نام و نموده و بفرستید که کفالت رسالت

این نام زنگ و کبر و منی کنیت و لقب
 این و غلط و پند و خنده و طاعت و رسم و رسم
 زندان پاکباز نگین و یک پیشین
 عالم ز صیت زهد و ورع کرده پر صفا
 در صبحی م اذان و سحر خیزی و سپاس
 از عرص و آرزو بهر کنارت قبول خلق
 من زشت میبایست ای پیر دلی صفا
 گوی بسنفس خود که منم پیر با نیز بد
 این زنگ در یو و فخر و خودی نخوت و فسوس
 این های و هوای دگر دریا قومه و جلوس
 ستان پارسا استانه و دوزخ
 از نور علم و فضل درونت همتی چو کوس
 در بامداد اکل نجاسات چون خروس
 صد نقش و لفریب بر رخسار چه عروس
 من نیک میباشمست ای شیخ چایپوس
 لانی بخویشتن که منم پور فیلقوس

انگوزه در جوال و بری نام سندرول	خرمهره در متاع و زنی دم زکبیر با
و یوازت هوا بمشامت کند عطوس	نفس از حمای از مغزت و مد نفوخ
خواهی بر ند خلق سجوت بروم و روس	خواهی کند خلق نمازت بهند و چین
ای باطن تو خشک و سیه همچو آبنوس	ای ظاہر تو تازہ چو پر بار و برد خست
دین خدا مجوی ازین ملت مجوس	آب بقا مجواه ازین جلوہ سرب
آننگہ نموده در میخانه خاک بوس	متندی از دغا و غل کرده سینه پاک

این قطعہ در ریبا جبرئیل و سائر فضائل درج نمودند

ز برق سطوت خود جلوہ ده شمع بیانم را	خدا یا چو بر نصرت بده شیخ ز بانم را
چو رعد تنزده سوز اثر برق فغانم را	چو ابر از شعله لطف غمیت تر ز بانم کن
ز نور رحمت خود بر فروزان شمع جانم را	ز بحر کرمیت درج دلم را پر گیس گردان
صیر خامه یعنی نغره شیر ثیا نم را	بگوش دشمن دین مہبت صورتیامت ده
بکن از نصرت دین فتح و نصرت ہمعنا نم را	چو ریش طبع را در غوطہ میجا برانگنم را

قلم را در کفم مثل عصای دست موسی کن
 درین محبت کشد مثل سپه چون سطر یا صغریا
 حروفم فونج مضمون پہلوان مقصد سپه سالار
 چو از طبل دوات آشوب مضراب قلم خیزد
 چو در محبت مخالف نکتہ سنج گفت گو باشم
 دلیل رد شتم چون سر مرده چشم مخالف شد
 دلیل و محبت و بر بان چو در میدان خصم آرام
 درین میدان چو کلک در سر افزای علم گردد
 درین مستنار بر اعدای محمد ^{صلی اللہ علیہ وسلم} چیرہ دستی ده
 در الزام شیخ این شاعت پیشہ گان یارب
 ہمین نا چیز خدمت راز سر مہدی پذیر کن
 گراز خرابی من میرسد تو نفی ^{قطع کن} من آن خرابی خود را بطور غیبند

بدہ معجز ہمانی افعی آتش شام را
 بدہ تائید غیبی شکر گیتی ستارم را
 عبارت تیغ و معنی تیر و مطلب کن ستارم را
 دماغ ہفتہ کن اعدای شاہ مرسلانم را
 بکن از لطف عیسی گوہر آما د استارم را
 بسان میل آتش کن شہاب آسمانم را
 ز الزام مخالف کن تماش از معنایم را
 چہاں از باد نصرت این درخشش کاویانم را
 معین و نا صرم کن خاتم بیغیبانم را
 منسزہ دارشان متبلہ ہر دو جہانم را
 شفیعش روز محشر کن شفیع عاصیانم را
 قطع کن من آن خرابی خود را بطور غیبند

دراز تباہی من صبح گویہ نعت نیست

اوتوبی سبب نہ پسندی کہ من تبه گروم

قطعه

شنیده ام کہ مہر را بشکل دو گانہ

کہ جامی عابد و معبود باطل است جحیم

نہ این گروہ تبه کار میپرستندش

خدا کند کہ شود جملہ ہمہ دوزخ

چہ جور ہا و جفا ہا بجان ما کردند

در آوردند بچشر بر ند پس بسقر

بکلم ناطق قرآن بقول پیغمبر

نہ این جماعت اشراری ہندش

نہ صرف این کہ دودہ بردن و ہفت خمر

خوش آن زمان کہ ز کافرستانم کفر

قصیدہ در خدای عز و جل و زمانہ توقلوئے

کاکتیم ماہست شکوہ نگار

شیر ہائش مناقض آئین

می نشاید طراز ہر کارش

او بہر کار نا مناسب فعل

از جہای زمانہ غدار

پوپہائش مخالف ہنجار

می نباید سر و رخ ہر کردار

او بہر فعل نا موافق کار

اصل طبعتش مصادم نیکان
 و اوقاتش چو بحر جان فرس
 هر ادایش مفاد حرف غلط
 حرکاتش بطبع ناموزون
 فطرت او بجز وی خرچنگ
 همه ناسش بنا کسی شناس
 مردمش عالم مثال سباع
 شرر آتش شیران را
 نبود در قماشش منوالش
 سنگ و گوهر هندی بیک میزان
 از کسیه کاسه خوان یغمالش
 در فساد هوای دورانش

راه و رسمش معاون اشراق
 ساختش چو یاس سینه فگار
 هر ادایش نشیمن شغبت و غار
 اثراتش بصنع نایموار
 جلیت او بزهر ناکلی مار
 همه خلقتش بسفلی سگ سار
 آئینه دار کپی و کفتار
 میکند برق خرمن اخیار
 بر قیاس خرد نه پودنه تار
 زرد آهن زند بیک معیار
 دیوود و تخمه آدمی نایار
 خز بطنی حیان و مرد می بیمار

به سان فصیح نوشتش نیش
 به ادای ادب مراغ حمور
 بنود بر لباط حبلوه او
 این سراب اهل بطوفان باد
 این گل رنگ و بو شگفته مباد
 زلفت شانرا بجای غالیه خاک
 عسوه شان چو ضحک قرده ز محنت
 آرزوهای اهل دانش را
 دل امید را دریده چو گل
 خون حسرت بخاک میریزد
 آه ازان مهوشان مهر فروز
 گره زلفت شان ملائکه بند

به بیان صریح نورکش نار
 به نوای عرب کبیر الدار
 مهره جزمه رخان مهر عذار
 این خلاب خرد به سیل بوار
 این درخت بوس میار و باور
 چشم شانرا بجای سرمه عیار
 جلوه شان چو روی زنگی تار
 بر فقا خفنته اند در انبار
 سر مامل را کفیده چو نار
 دامن دشت میکند گلزار
 آه ازان نازکان ناز ستار
 نگه چشم شان پلنگ شکار

نخست در زیر گل چو تخم امید
 ز اشک های آتشین کرده
 در فشار مضامنت مارا
 لفت برین زندگانی ندموم
 اخرفتنالواج الامیام
 بدو نیک زمانه سرهنیدی

عزقه در خاک و غن چو دزد عهتار
 مردن آسان در یستن و شوار
 کرده آزار او ز خود بیزار
 آه از دست و نیانی مردار
 وَقِتَادَ بِنَا عَذَابَ النَّارِ
 یک دوروزیست بگذرو بگذار

قطعه

میان باغ چهی بهر آب میکندیم
 چو کزده شد بزمین بهفت هشت قدناگاه
 عیان شد این که بر این سطح ژرف دریا بود
 ز بعد آن بدو قد و دانش سکونت خلق
 زمون حیرت آن آب و آن صد مارا

که سخت قلت آب اندرین طرفت آمد
 بردن ز خاک بسی مهره و صدت آمد
 که آب رفت همین جنس از و خلعت آمد
 ز خشت بخته و خاکستر و خدفت آمد
 ز آب دیده هزاران گهر به کف آمد

که یارب این چه زمان و چه عهد و دوران بود
 چه قوم بد که نماند از وجودشان اثری
 چه گونه لقبه آباد قعر دریا شد
 چه قره کهای فراوان گذشت تا که چنین
 ز امتداد زهور و ز انقلاب زمان
 بصیبت نوحه آن ساکنان ملک عدم
 مرا ازین که سرانجام ماست تهر مندی

چه او فتاد که در معرض تلفت آمد
 جز این خذت که خلفت زان همه سلف آمد
 چه گونه آب روان دشت بی علف آمد
 زمین بلند شد آثار صف بصف آمد
 دلم ز حیرت و هیجان پراز شغف آمد
 زبان عال همی خشت بانگ و ف آمد
 اخراک حسرت و افسوس برده آمد

قطعه

بشهر بمبئی بازار گانی است
 پس پرده نگارین دشری شست
 بفرق از مشک زلفش سنبلستان
 مگر با مسلمی عهد و فاداشت

ز قوم سپندوان با مال بی مر
 چو در برج شرف تا بنده اختر
 بروی از باغ حنش تازه عجم
 جوانی راست عهد و مهر پرور

قصارا عمر آن دخترا آمد
 برسم خویش نغشش برگرفتند
 به دهنه چیده برهم میزوم خشتک
 زده آتش درال وان شوشه اسیم
 دران حالت مسلمان پدیدند
 چو آتش مشتعل شد از چپ و راست
 جوان از جای خود بیخود بتازید
 بیار خود رسید و بروی انتاد
 خروش آفرین از هر طرف خواست
 به این مردانگی سرگزند رفتند

اجل ناگه گرفتش تنگ در بر
 که در آتش بسوزندش چو افگر
 ز روغن از پی انسو و ختن تر
 بهاده اندر او چون بوته زر
 جدا از میندوان استاده مضطر
 گرفت آن پشته میزوم سر
 دران آتش در آمد چون بکند
 چه عودا فرودخت باشک به مجمر
 که احسنت ای جوان مرد فره فر
 به پیش او عروس خویش شوهر

تو چون سر بندی ای بد مهر و عجب

بیا این مهر و این مردی بیا وره

قط

حاله

گونی از کس مپرسی دنیا	صاحبش دست رد بر لبش اند
خوان یعنی است هر که خورد بخورد	بخشش بیجا است هر که ماند بماند
بگذر از رود و تسبول عامیان	کز خزان هرگز نیاید جز حرمی
کرده در گادی خدای را قبول	رد موسی کرده در بنجبری

بسی عیش شیرین ز بیم گناه	که تنخش کنی بر خود از گریزی
چو بینی که عفویش چه بی انتها است	بسی دست حسرت بدندان گزی

از دعا و طیفه و طاعت	راحت دنیوی امید مدار
قرص کا نور بهر باه مخور	آینه پیش اهل زنگ میار
هر چه زین نوع می توانی کرد	جمع کن بهر آخرت بگذار

آینه عیب رفاعیه و ایا اولوالالباب

آن شیندی که از زمانه چه و بدید
 با چنین قوت و شجاعت و فضل
 از ولایت نگشتت دفع محن
 اول اندر خلافت نبومی
 بعد از آن چون خلافتش دادند
 خون هارحیت و فتنه ها انگیزند
 خویش بیگانه دوست دشمن شد
 بعد از آن نقض بیعتش کردند
 بود یک طلحه ابن عکبه الله
 از آنکه معرفت اتلان عثمان را به
 لشکر از هر طرف فراهم شد
 کوفیان در صعب علی ستاییم

شیریزوان علی علیه السلام
 با چنین دانش و فراست تمام
 از کرامت نشد حصول مرام
 انتحالش دوبار شد نا کام
 در خلافت شد اختلاف تمام
 گشت دور مصایب و آلام
 منحرف گشته از امام انام
 دو بزرگ از صحابیان کرام
 بود دیگر زبیر ابن عوام
 کرده موقوف از وقاص و غوام
 تیغها برگشیده شد زنیام
 بصریان را بفونح طلحه مقام

خطبہ حجۃ الوداع رسول ﷺ
 تشد خون یکدیگر بودند
 زده آتشش بخسرمین اعمار
 آه کین جنگ مومنان باہم
 مومنان بی دریغ میکشند
 وان دور صحابی وده دو صحرا
 گر چه در جنگ فتح یافت علی
 جنگ اصحاب گشته بہر جواز
 نایب شام خویش عمشان بود
 دشمنان رو بسویش آوردند
 از غلی قاتلان عمشان را
 او نمیداد زانکہ نتوانستند

گویند محو گشته از انہام
 مومنان چون سیوف خون آشام
 از بروق لقب سیوف و سہام
 اولین فتنہ نسبت در اسلام
 یک دیگر را چو عابد الا صنم
 کشته گشتند از خواص و عوام
 لیکن این فتح او نیافت دوام
 در قتال علی دلیل خصام
 عاقلی پرفتنی معاویہ نام
 شد بر او طردنہ اجتماع لہام
 خواستی بالجاہت و ابرام
 یا کہ نروند یا دور و خرد ام

<p>تاز ظالم شود گرفت ظلام بر علی از برای شهرت عام زاید انحصار چون سوام و هوام بر خلافت خلیفہ آیام چون کواکب بشارت کرده خرام بر کنار فرات کرده زحام خلق میسوخست از دوسو چو ضرام خون چو باران عسار همچو غمام کافران از نکال شان بسام تا بسالی تمام یافت قیام معرکہ شد زمرودہ با آکام مومنان را گسسته سلک نظام</p>	<p>با بر آہنا ثبوت شرع بنود می ہنا و مذمتل عثمان را شکر از شامیان نہرا ہم کرد مردم شام متفق گشتند شاہ چون ماہ با جوشش عراق متلاطم دو فوج دریا موح آتش جنگ مشتعل شدہ بود گوی آن روز ابرو باران بود مومنان برو بال خود با یکے این ستاہی و قتل و خون ریزی زدگہ شد ز کشتہ ہاپشتہ کافران گشتہ منتظم با ہم</p>
--	---

عاقبت از فریب و حیل و فن
 شاه معزول گشته خصم امیر
 یک بشادی دیگر بنا کاری
 بعد از آن خصم هر زمان میگرد
 عاقبت مصر از دست و بسوخت
 لشکر شاه سرکش و طارعی
 پس به این لشکر نفاق اندیش
 تا درین دولت و بلا و محن
 پس به تهدید جنگ امارت را
 عاقبت شاه را بزهر کبکشت
 بعد از آن قسمت امام حسین
 بهر جنگ اش کشیده ابن زیاد

شد چو آغاز آن نبرد انجمام
 خصم مدوح گشته شاه ملام
 دو سپه سوی ملک خود زده گام
 بر بلاد علی لعنف اقدام
 نامیش را که بد ربیب امام
 لشکر میر شام تابع و رام
 بچه سان گیرد از خصام نقام
 کشته شد شش سلیح ماه صیام
 از امام حسن گرفت زمام
 بعد سوز و گداز و طول سقام
 زده بر کرد بلا ز کرب خیام
 لشکر بی شمار از دو دو امام

به امام زمانه داده پیام
 یا کذب بعت و بردار غلام
 همچنان که محمدی ^{صلی الله علیه و سلم} احکام
 آب داده ز خون و خاک طعام
 با امام از بنین و خویش و غلام
 منعطف سوی جنگ کرده لگام
 مومنان چون لیث در آجام
 بسته بهر لقای حق آسرام
 یک یک از کوششهادت جام
 نه ز ابناء از بنی اعمام
 جنگ میکرد شاه چون ضرغام
 چون تخیات خالق عظام

از پی بیعت یزید پس
 یا جنگ آید و شود کشته
 کوفیان از امام برگشتند
 میهمان خواستند و از شمشیر
 صرف همتا دواند مرد بنانند
 جنگ پیوسته فارسان و صوف
 می در آیند در سپاه عدو
 نوجوانان آل پیغمبر
 شانه بودند و زکش میگردند
 همه گشتند و با امام منانند
 با چنین یا کس دل گدازند
 تیر بار سرش همی بارید

تا فرو کوفت شمر بر سر خویش
 بر سنان سنان فرود آمد
 ظالمان الفت بر آستاند
 پس سراقدهس از تن پاکش
 کشته گان فاده راز غضب
 پس بر رفتند لیک بر زده بود
 اهل بیت بنی عیال علی
 بر سر از خاک بکیسی معجز
 می نگیند از خوشی در پوست
 بر شان ز لعن حق بارش
 کام یابی اهل سفیان بین
 آه از چو در صد وون پرور

لعنت بر سر امام حاسم
 بر زمین همچو ایزدی پیغام
 کرتن خسته جان دهد آرام
 بریدند هم دران هنگام
 اسپهات ختنه بر احبام
 بر نیزه سر امام همسام
 خسته و بسته می برند بشام
 بر تن از بند آهنی اورام
 دشمنان چون دو مغز در بادام
 باد بارنده تا بنیوم قتیام
 بابتبای اهل بیت عظام
 داد از دور چرخ مینام

استقیب احد ز ملامت سر هندی
عجلی و معاویہ چه رسید
کس نگرداند از بنی و ولی

ظلم بر اقیانوس مدام
از بند و نیک و هر بد فرجام
قسمت ذوالجلال والا کرام

آه از بی ثانی و قطع

شنیده ایم که در کهسار ملک عرب
هر آنکه طالب مولا بود رود آنجا
بسان شعله جواله پاز سر کردیم
گهی سواره چو موج دونه بر دریا
چو گرد باد رساندیم خاک خود بدش
سمیان دادی بی زرع خسانه دیدیم
طواف گردش پر کار چون لب کردیم
چو دیش که چو دست امید ما خالی است

بیک بزم مکان خانه شکر دوست
از آنکه خانه خداوند خانه را ماوی است
که رفتن تو ز خود شرط رفتن آنجا است
گهی پیاده چو ریگ روان که در صحر است
که بای شوق پست دل میرید عصا است
که در شرافت و حرمت نظیر عرش عکاست
در آمدیم بردن و درون و از چپ در است
فغان حسرت و حرمان ز جان ما برخواست

بچون نشستم و گفتم که که خدایش کو
 چوبت پرست بهر چوب سونگ نگر ایم
 پس از تامل حسرت جواب من گفنت
 بجوی در عرفاتش چو بگذری ز آنجا
 چو عشق در طلبش جا بجا بگشتم
 چو چشم یاس کشا دیدیم کعبه را دیدیم
 که زان زمان که بنامی مرا بنام ^{خلیفت} ^{علیه السلام}
 نه آماره نه نشسته نه خفته سمیت دمی
 برسم ماتیان در عشق سپید پشم
 چو چشم خانه عاشقن هتی ز دیده ارم
 به عشق ز عشق محبوبش اگر توانی جوی
 چو یاس سومی نشن باز گشت سزمندی

بجاک خفتم و گفتم که بادشاه کجا است
 که بنده ایم سر و کار بنده با مولا است
 برو بروه که در پیشگاه مرده صفا است
 امید یافتش لب از آن نجیب و مینا است
 نیافتم که جایش مگر بجز لاس است
 زبان حاش ازین شکوه سازد نوحه سراسر است
 بخلق گفته که این خانه را هدای خدا است
 دین حق صاحب من بی نشان دبی مهتا است
 که جام بخت هتی است من حیا آسا است
 که حسن زیر نقاب است و دیده نابینا است
 ز قلب مومن کامل که جای او کجا است
 از آن مومن کامل که کون بهال بهما است



از قطعاً ناز بجزیره چیده است آمدند بحسب تقدیم و تاخیر درج می شود

بجاک نیستی افتاده گان باد
 بجانی ترک تن گفته وزان باد
 سحاب رحمت قطره چکان باد
 تقویر کبر و شهبای زمان باد
 مبادا کس بچهرش دلنشان باد
 خوش آنکس که ز خارت بر کران باد
 مقاشش در بهشت حبا و دان باد
 شراب از مهنل کوثر چشان باد
 پسند از این جهانش آن جهان باد

الهی بدم مشمول فضیلت
 نسیم لطفت ای داور گهسان
 بر آنانی که زیر تیره خاک اند
 فغان از حقه باز چرخ لایع
 که مهرش قهر و نوش نیش دارست
 چو اوصناع جهان با کس نیاید
 تر حل سید عالی سنج کرد
 نقش زح گاه طبعش گلشن خلد
 چو پدر و داین خراب آباد فرمود

چو سال وصل سربندی طلب کرد

که وصلش خاص با پیغمبران باد

بجای گفت رضوان ہمرہ تو : خرام گل محمد در حسان باد

تاریخ شروع تعلیم محمد ^{سیدعلی جان اطلال اللہ عمرہ} و کان ذلک فی سنہ ثلث عشر شوال یوم اربعاء
۱۳۰۱ ہجری شمسی ۱۲۹۸ بھارتی خول غور کا

أَحْمَدُ لِلَّهِ عَلِيِّ الْكَبِيرِ

پای چور گلشن دانش بہاد

بود پاس دوم اربعاء

عمر گرامیش بود پنج سال

گر طیبی نام معزی الیہ

دل بند از صدق بیای علی

خامہ تاریخ چپنہ نرخی

بی کسر جہد این بہ بدامت نوشت

نَعْمَةُ اللَّهِ بِذِهِنَّ الْوَفِيَّةُ

دل بند از صدق بیای علی : نام علی بر دل جان کن سطر۔ بداند از دل عبارت ترادف قلب مرادست و چون آخر لفظ علی را مقلوب کردانی عمل شد
 و از نام چپ ترادف نام مرادست و چون اسم را بر دل جان یا الویت سطر سازی ہما شود و چون ہما عمل نام کرانی ہما عمل بطور آید۔ فتر ۱۲

تایخ حلت جناب حضرت شاه عبدالرحیم صاحب مجددی قدس سره
 افق چرا به خم نیل غم ز ند فوطه
 درون مهر چرا شعله خیز و گو نه زریه
 مگر زمانم عوث زمان غیاث امم
 خلیل حضرت دادار خواجہ عبدالرحیم
 مہ سپہ ہدایہ پرخ فیض بقت
 سحاب مسلک قربت سران بزم حضور
 مدار نقطہ وحدت محیط مرکز فیض
 چنان بجز ذیہ حق عاریح معارج قدس
 چو محوریت استغرق معیت بود
 زمهر پیش دلش لاف روشنی سرزد
 زبان نطق ہمیش چون مسیر و سخن

شفق چرا بہ ہم خون دل خورد و غوطہ
 برون شب ز چہرہ گشتہ و دودہ اندودہ
 مگر ز حلت تاج کسر سران سرہ
 مہ زمان و مکان شاہ لامکان رتبہ
 مثال روح امین صدر محفل سرود
 ملک ملک ثنات بلاک نہ خسرگہ
 وجود نوز ہدایہ فانی اللہ
 کہ میر سید پرخ ہنم بہ یک خطوہ
 ازان پرو و جہاں ہچکہ نکر و نگہ
 زمهر گفت بدومہ کہ این فصولی
 خرد بگفت مجال تو این نباشد

یعنی ہم
 مہ
 صد یعنی گو

۱۵
روہ
بغای
صف

از ذیل رتبت او دست مار که کوی
 بهر دو جانب ره قدس پاکش پدید روه
 بشد بفضل خدا بر سر رحمت ش
 زدود آه کسان روی خورشید شب
 سرش عالم غیب اش پدا اینم ش و ک
 تو نیز بی سر انکار گونی غفر لک
 بل سر انکار
 ۱۵
۱۳
۱۳

بچین نعت او نارسا کند عقول
 چون روح اقدس از راه ملک قدس گزینت
 بروز بیست و چهار جمادی الاول
 ز سوز غمزدگان بست شد غمام غموم
 چون که سال وصالش نمود سر برین
 چو گشت او بقیین محرم حریم وصال
 نر کیب

در مرتبه و تاریخ رحلت حضرت قدس السالین زین العارین عمده الوصلین امام المتقین
 سید و مریدین جناب حضرت شد نام مولانا حضرت قبله گاه صمیم قدس الله تعالی الاقدوس
 هفت بند هر بند بر هفت بیت و بیع بیت فاصل هر بند هشت بیت میشود و اکابند هفتم که
 برای دعا تمام عدل شصت دراز در بیت نموده شده است - وهو هذنا -
 بند اول

چه ماتم است که ظلمت بر این جهان فلکند
 چه نوحه و چه عز او چه ماتم در چه غم هست
 چه محنت هست و چه نفقت چه آفت و چه بلا
 خروش و جوش جهان بر قیام یوم قیام
 بروی مره که خط نیل از کلف بکشید
 عصا ز خط شاعی اذان بیت خورست
 چه حالتی هست همیشه که در صواعق قدس
 اگر نه بسایه حق بسایه از جهان برداشت

بند دوم

درین و درد که حال جهان و گرگون شد
 نغان که مهر نیر سپهر فیض و نقت
 بچوبی علم و معارف که کسر فضل و کمال

چه ظلمت هست که شورش در آسمان فلکند
 که اضطراب قیامت در اس و جان فلکند
 که شور و زلزله در صحر کن فکان فلکند
 سپهر بر شده رانیز در گان فلکند
 ز گوش جرخ که درهای اختران فلکند
 که ظلمت غم فاشس بیدیه گان فلکند
 خروش و غلغله در جمع قدسیان فلکند
 مه زمان و مکان راه لامکان برداشت

که جان پاک جهان از جهان بیرون شد
 انول گشت چو سایه بچاک مقرون شد
 چو گنج در تنه خاک مزار مدفون شد

فغان که گوهر حکم حقائق و عرفان
 زمین بعرش مقدس سر و نیار و سر
 زخزن لیل سیه پوش شد چو لیلی گشت
 ز چشمهای زمین چشمه با چنان جاریست
 سزد که افتد بر سنگ شیشه افلاک

بند

بین که چرخ جهان پیشه گرم بیدار دست
 درین زمین گل بی خار عاقبت نشکفت
 ز بند عم ز سر گشته عقده دل
 چو چشم خویش ازین عم ملول شد ز گس
 ز عمر یکدمه صد خنده های خوشش دارد
 سحاب راز غمش تا ابد بصد حرکت

چو قطره در صدف قبر رفت و مکنون شد
 کون که در دل و کوز پاک مخزون شد
 ز عم شفق چو بخون در نشست مجنون شد
 که رفته رفته در امیختند و همچون شد
 کمونات در عالم گشتند بر سر خاک

سوم

نگر که از شمش عالمی بفریاد دست
 که مثل لاله برود از مرغ تنهاد دست
 فسانه ایست که گویند سر و آزاد دست
 چو جعد خویش به پیچ و به تاب شمشاد دست
 گلست آنکه ازین عم بمرگ خود شاد دست
 چشم آب و بدل آتش و بلب با دست

ہزاراگرچہ زعمت ہزار زمزمہ داشت
فغان و درد کہ الوار شمع وادی طو

کنون ز نظم مرا تیش جمله شاد است
از چشم مانده در پرده خفا مستور

بند چہارم

کجا بی ایکہ بدل بی تو در دمو نور است
کجا است نور الہی کہ چشم خور بی او
گھمست طلوع و گ غارب آفتاب حجان
چو شمع شب فردت مامت آمد
از ان ہمیشہ سحر میکند گریبان چاک
کشیدنی است مرا بار پھر تا عصات
با اختیار نہادیم دامن تو زدوست
اگرچہ پیش شدہ فایز فنا و بقا

دل خراب بند جنس غموم مہمور است
چو صبح باو چو شام فراق بی نور است
فغان کہ مہم تار و تار مستور است
پند ما ز ہمہ اصوات صوت ناقور است
کہ روی روز ما تم چو لیل دیگور است
فغان کہ بار گران است و راہ ہم دور است
ولی بخو اش جبار بندہ مجبور است
فغانی محض کنوں گشت در بقای خدا

بند پنجم

برون ز حیطة بصف بست رحمت شانش
 ز کلاک بال ملایک بلوحه محفوظ
 سپهر نامه شجر خامه بحر آینه شود
 قضا ز روز ازل تا ابد به خامه مهر
 شنای او بحقیقت بود شنای خدا
 خراز عرش چو صد ها عسرون کرد آخر
 ز علم او چه نگارم که عقل کل صد سال
 ز فرقتش بجهان بست در دو پنج و عید
 بست

فزون ز حوزه مدح صفت قدر ز جانانش
 چه گونه ثبت شود جمله علم و عرفانش
 جو جبرئیل طراز و ز سر ایقانانش
 بلوح چرخ کشد وصف ذوق و جدانش
 شد نذازان همه کرد بسیار شناختش
 عروج عبد انجام شد بر جانانش
 علوم عقل ^{تعمیه برای رسم شریف} همچو اندر دستبانش
 ز مقدمش به جهان بست عیش و عشرت عید

ششم

مجو خیز چهاران که از غولان رسته
 که شعر فهم نماند دست کلت و ان رسته

مگو سخن ز گلستان که ضمیران رسته
 مران قلم به نکات بدیع سرهمندی

له عقل کل اذ افضل عقل عشره باث و بلبان شرع جبرئیل گویند ۱۲

هزار گل که شگفتی به گلشن طبعم
 سخن چه پیش کنم در میان آن جمعی
 چه گونه مجلس فصاحت برم در آن شمری
 ازان شده است دماغ جهان چنین مختل
 ندید در خور خود کار گاه دنیا را
 خدا به جنت عدش جهان مفاطم بود

کون زریخ بران بوستان خزان رفت
 که پائی سپید الصاف از ان میان رفت
 که فرق قیمت از گاه وز عفران رفت
 که قطب و قبله عالم ازین جهان رفت
 بیاع خلد ازین تیره خاکدان رفت
 که فکر هیچ بهشتی بکنه آن نرسد

بند مضمون

دل از عقل چو تاریخ رطبتش در خواست
 که هر چه هست در این جلوه گاه کون و فساد
 چو خواستی که ز چیزی تو این خبر پرسسی
 پس آن زمان ز کرم تاج اسم ذات بنه
 اگر خواب گران تیغ دیده نکند شاید

ز سوی عالم بالا چنین صدا برخواست
 زبان جمله بتاریخ رطبتش گویاست
 ز احترام و وجدان بنویزش اولی است
 ای جهان اسم را مضاعف کن
 بفرق او که کسی نور بخش و حسن افزاست
 بگیر آب و بر وزن که این علان و دود است

<p>بگیر شش شش ازو گر ترا هوای سوز است بزبان منترس که بخشنده گنا حد است بپرس تا بتو گوید جواب بی کم و کاست ز روی نور خود باغ خلد را آراست ز نور قبله ما باغ خلد پذیر ضیاست اسد بروح تو تا فاتح الکلام دعاست</p>	<p>اگر هنوز نه فطی نه هر چه مالک او است اگر بجای تلبیلی چون برق شعله در او دو گل تابد پس ازین تا شود ز تو خور کند به صبح جمعه برود دوم ز ذیقعه گر آفتاب کنول از حمل بود تا بان هزار گونه سلام و دعا ز سر بندی</p>
---	--

بهار باغ جنان سال حلتش می دان :

چو شد به فضل الهی بهار باغ جنان

بدانکه برای طرز جامع طریق که احقر اختراع کرده چنین است که از هر چیزی که خواست
 تاریخ معلوم کند نخست عدد اسم آن چیز گرفته از او چند کند و تاریخ اسم آن
 الف که عدد او یک است بیفزاید بعد بر او آب زند یعنی در عدد آب که سه است ضرب
 کند بعد از آنچه مالک او است شش میگیرد باشد یعنی از حاصل ضرب شش شش طرح

میگردد باشد یعنی بر شش قسمت کند و اگر تلیلی بماند در وسطه زند یعنی آنچه بعد از

طرح شش شش بماند عدد شعله که چهار صد و پنجاه است در ضرب کند بعد دو گل

بد به یعنی عدد دو گل که یکصد میشود بر آن میفرزاید تا تاریخ ظاهر و با هر شود مثال نخست

که از لفظ سما تاریخ پیدا کنیم عدد لفظ سما ۱۰۱ عدد مذکور را دو چند کردیم ۲۰۲ تاریخ

اسم ذات یعنی الف افزودیم ۲۰۳ آب بر زدیم یعنی در سه ضرب کردیم ۶۰۹ شد

شش شش از دو گرفتیم باقی ۳ ماند در وسطه زدیم یعنی در عدد او ضرب کردیم

شش احوال دو گل و اویم یعنی یکصد افزودیم ۳۱۵ مطلوبه لایح شد و علی بذالقیاس

فی کل عدد و اسم و کلمه و کلام و آیه و سوره و متران من العرش الی العرش قلیا لکان اکثر

تاریخ و آیت با سعادت محمد یقوت جان احسن الله الیه ۲۴ ربيع الاول ۱۳۱۶

بجاء الله که کام قسرت آباد	بیک دل نوید خوشدلی داد
----------------------------	------------------------

ز بهر عزم پرنج و از گون کار	ید قدرت بسطوت پنجه بکش و
-----------------------------	--------------------------

سبب غ دل نسیم شاد کامی	غبار محنت و عزم و ادب بر باد
------------------------	------------------------------

فروع شمع شادی اختران را
 چو سپرخ از نغمه زهره هدی بخت
 شعاع خور که صف رای کرب بود
 شد از دندانه های شین شادی
 چنان گل داشت تجلیل شکر چند
 عم گردون جسامت کشت معبودم
 چون ابراهیم ز آتش لاله رویا ند
 فَصَّرْتُ عَنْهُ يَا رَبِّ كُلَّ سُوءٍ
 کنون سربند یا طرح و گره
 زینج او لین شب از شبینه
 برای سال هجری هاقم گفت

به پریدن دهد پروانگی یا و
 هیون آسان کج رقصیدن استاد
 بدل اکنون نشاط از عفران وا و
 همیشه نیم از عفت در غم آزاد
 که ناورد از لزوم عنخ پگی یا و
 چو حق لطف محبسم کرد ایجا و
 مگر لعیقو بم از دل گل و مانا و
 وَأَنْزَلْنَا عَنْ كُلِّ مَاءٍ زَادًا
 بکن در شیوه تاریخ انشا و
 سه اندر نه بود تاریخ مسیلا و
 سن مسیلا و او "منظور زحق زاد

تاریخ وفات ^نمها فضل حق صاحب مرحوم مجددی نقشبندی کرده بیت اولی آن در صنعت

بجسید واقع شد که

است از جور محض ز راقی ؛
 طبع بر شخص یاس کرده شفق
 باوه بزم عشقش عاقبت
 زخم و لها نهند از اسلاق ؛
 بسوم خزان کین مشتاق
 کرده بر بگردان حیاتی شاق
 میهمانان قصر کعبه طلبان
 ظلم او بر ز صبر بند نطق
 گر بکاک اثر کشی او فاق
 بهر سلب مستاع عمر و ^{نقش و نونید} حسین
 میکند بید عشق و دوان ؛

لطف از دور طارم ارزاق ؛
 جام پر خون آرزو ز شفق
 جلوه صبح خور میش عشق ؛
 چون بگرید بر هر خند نسوق
 ز نسیم بهار عنم مشتاق
 کرده و طعانی اهل نضال دوست
 خون دل میخورد ز بهفت طبع
 جور او کش بلب میار نطق
 نشود چرخ بی اثر او فنی
 استین بر نوشته تا مرفق
 ز آب یاری آسمان نطق

سر و امید عیش عالی طبع
 در جهان بر باط کج بازی
 میکند بند چرخ سفید نواز
 چشم نضرت زمانه سیاه
 کشتی مهفت خانه باد پر آب
 چه ستم باز بر گلستان رشت
 از چه آتش منت ده در لاله
 مگر از درد عارنت مقبول
 یعنی آن کسل علی الاطلاق
 کرده ترک بطلست دنیا
 سوی منجبت سرای عالم بید
 در میا وین نضل بر نضلا

قد شد زیر سایه سدم
 سیر فرزین همیکند بی ذوق
 پای شیران بدام حکم و لوق
 چهره قدرت سپهر بهت
 ز ورق نه قباب مستغرق
 که گل سرخ شت تمام عرق
 از چه کاهی ست عارض ز نطق
 مگر از فوت اکسل اصدق
 از ارادات قادر مطلق
 گشته در آخرت بحق بحق
 رخت بسته ز کوشک اضمین
 انخب همیش گزفته سبوق

از کتاب شیوع معرفتیش

بهر چه گویم بوضوحش آن احری است

گشته زان رو به فضل حق موسوم

کرده در دلق زندگانی چاک

بهر سال وصال سرمندی

تا بگریزد طرفه طرز طراز

گفت رضوان برای تار بخشش

بارم آمده ز فضل حق

۱۳

۱۸

طلوع شمس الطاب الهی

چنانا کاتب رحمت بنامت

بهار آرزو را گلستان کن

خران یاس را از باغ امید

نسخه نه سپهر چار ورقی

بهر چه خوانم ز مدش این ایستق

که به فضل خدای بود الحق

تا به جنت بپوشد استبرق

شکر میکرد با هزار تعلق

تا به بند و زنازه نقش سنق

زدود از طالع عالم سیاهی

مشعل کرده مشورف ناهی

ز حسن شایه عیش و طاهی

نیزاه نیستی کن زدود راهی

<p>چو زاهد ورد کن کن پناهی مباشش از محنت ایام واهی بجای بارکش قطب بر میاهای نگردی بعد ازین گرد میناهای که امر از دست از هر فنش ناهای شود شاه معظّم انتباهی سریر آرای ملک دین پناهی طراز تاج و تخت عسدر جاہی ز فرشتگانش شاهای میاهای سد فرعش بپناه اصلش بپناهی بخم طالعش بارنگ کاهای گهستان گشته از نقش جپناهی</p>	<p>تو ای لب لب شکر مقدم گل زرنگین نغمهها طرح چین کن سحابا بر جهان گوهر بیفشان سپهر انزک بیداد و ستم کن که عهد دولت صاحبقرانی است و گرنه زان شتم های جفا میت انمیر المؤمنین شاه جهان گیر شهنشاه جهان سلطان عادل بعهد دولتش عالم مرفسک درخت دولت پاینده اش را گریزد مهر ریش از ممتابل باطمینت بر آستانش</p>
--	--

شته خاور ز بی پایان سپاهش
 اساس کاخ ملک لایزالش
 ز روز نهایی انجسم عالم قدس
 به بحر نیستی گردان جهانی است
 دلش ز اسرار مکتوم دو عالم
 عدو را بر وجود خود لقیین بود
 نه در ملکش شکستی هر خم زلف
 کند کبک دری بر چنگل باز
 عرو در یارب ملک آدمیت
 غلامان کهنین در گهشش را
 کت از نشور روز عدل والصفات
 شهباسر سندی از جور زمانه

بود با تیغ رخشان یک سپاه
 چو قصر خلد مامون از متبای
 بمهر طلعتش هر شب نگاهی
 فلک در جنب قصر بارگاہی
 چو روح القدس در هر نکته دای
 ز تیغ شنه کنون شد اشتبای
 نه غیر از راستی حزن کج کلاهی
 به امن آباد ملکش شاه قاهای
 کت ربی عقل و جان مردم گیاهی
 ز تخت شاه انجسم زیب گاهی
 شب یلدا ای جور و فتنه کابری
 کند از لطف عامت واد خواهی

ز صدق و راستی دادن گواهی
 اگر احوال خود گویم کماهی
 گناهی نزدشان چون بیگناهی
 که فهم شسته کند خود اکتناهی
 کند کارم شهنش سر برای
 دعایت بانسیاد صبح گاهای
 بود عقل و نهی خسار طری بسای
 بود مانند ماهی در شناهی
 تزار در جمله عالی دستارهای
 دوم هر سالی از وی بی تنای
 بحفظ حق مسلم از دواهی
 ز حق بر تو مبارک بوده شای

از من در خدمت کردن نظلم
 ز محشر بگذرد گوی بیانم
 همی آزارم از جمعی که نبود
 نوای ناله ز آهنگ خوشی است
 ز دارالکفد سوی دارالسلام
 کتم در سند اکنون غائبانه
 الا تا ز اکتناه ذات بیچون
 الا تا ماه نو در آنگون چرخ
 تزار جمله شاهان دسترس باد
 سنین عمرت اول بی نهایت
 تن و جان و سپاه و مال و ملکست
 بغال نیکشده سال جلوسست

تاریخ

آه ما نضیع فی الاکوان

آه من کویة اذا وقعت

آه من فرقة اذا عرضت

آه من زهرة الحیوة وما

آه من فاقد لا منیة

چند ازین عرصه های جانفرا

زین حکایت بسزجوش مغز

بنویدی که نظم تاریخ است

هر دم از غیب میرسد بدلم

تاریخ

حافظ یوسف آن ستوده صفا

آه عما یضاع فی المتکونین

بقوی النطق لا تکاد تبین

لم تجد انقضاهما بسنین

فلقت ثم عجت بالطين

لا یرجى لوجد ما بقیین

چند ازین قصه های درد آگین

زین روایت بدل خلد ژو بین

خوش را گونه دهم تسکین

جایگاهش بود بهشت برین

تاریخ ۱۳۰۲

در جهان جمله تخم نیکی کشت



فاضل و حاجی و مدرس بود
 بیچگه بر بیاض بستی خویش
 رشته عمرش از کلاه فضل
 عاقبت زین سرای فانی رفت
 دست تقدیر خاک بستی او
 در مگر بد وجود مغتنش
 هفت الذهر حین رحلت
 اندرین روز که کس نه رحمت
 هر که زود بر چهار باش عمر
 سال تر حیل کلک تر مندی

زنده دل نیک سبب و پاک نشست
 غیر صدق و صفا خطی ننوشت
 دست قدرت ز چرخ تکین رشت
 به پشت و نظیر خویش نهشت
 ز آب دریای مغفرت آغوش
 چون چراغی بنان بکج کنشت
 میت سعد او بالسماء عشت
 از خدنگ اجل چه خوب و چه زشت
 بکیه عاقبت هند بر خشت
 بنوشت اوز حق بیانت بهشت

۲۲ ۱۳

تاریخ

که چندین خون حشر را یگان رفت

چه جانفرسای حکمی در جهان رفت

همبان سوزی که در برق بلا بود
 تنگک افتاد لیکن بر شگوفه
 شدر بارید لیکن بر نیتان
 همبان باری که زیرش خم شدی کوه
 تمنائی که در دل می تراوید
 بهار آرزو پیش از شگفتن
 چو شلفت امیدش صرف جهان
 زبان چون برق آتش میفشانند
 چو در کس درد و غم آغوا کردند
 معاذ الله چه خونها و در دل افتاد
 چو محنت بائی عالم حسیع کردند
 در این عالم بهارش تازه بادا

بصرت حاصل بیجا صلان رفت
 سموم آمد ولی بر گلستان رفت
 خدنگی خاست اما بر نشان رفت
 حوالت برتن این ناتوان رفت
 چو شبنم در نبود خود بهان رفت
 ز چویش یاس بر باد خزان رفت
 منت را درین سودا از بیان رفت
 از ان سدریکه از دل بر زبان رفت
 ز من در باب محنت امتحان رفت
 جدائی را چو با یاس اقرار رفت
 از ان بر من به برخی امتحان رفت
 از نخب هر که مثل گل جوان رفت

که هر دم میایدی این رفتن آن رفت
 نه چون روزگش سه ده شد مهرگان رفت
 ز یک در آمد از دیگر روان رفت
 چو گردی دل پس این کاروان رفت
 بطغرای که تار بخش عیان رفت
 درین و درو کردن نیز جان رفت

بیت
 باغ بی میوه هاتن بی جان

هذا تاریخ وفاتی

یا حری اللعان والتمجین
 کیف تقنی الشبان بالتخون
 آه من سلوتی ومن شکین
 بان منی ولا یسکاد یبین

نزا سر هندی یا باز این چه رفتاد
 نه آبان از برای رفتن آمد
 نه هر کس کاندین دیر سپنجی
 بیارخت سفر ما هم به بندیم
 سن بر بادوی خود مینویسم
 نه تنها شدتی از میوه با باغ

بیت
 بهر تاریخ رحلتش بر خوان

یا زمان البوار تقسالک
 کیف تقنی منا هل لآمال
 غاب عنی محمد یعقوب
 آه من مهجبتی ومن بصری

انقضى السيل مسكن المسكين
 من له ليس في القرون قرين
 طاب من طيب ذُلُّقه السرين
 ظل في الفضل واجب التحسين
 قاصر عن مثاله التكوين
 قلعها عواصف التلويين
 صارت الشمس في الرغام دفين
 ما كفى حق نذبه بيتين
 ومن الاقدس الامين آمين
 فونة شهر فونة والحسين
 بعد ختم السنين بالعشرين
 تاريخ تمام تعمير مسجد ^{الشيخ}

او قد البرق مقصب الامال
 من له ليس في الدهور شبيب
 نران من نرين خلقة الانها
 صار في العلم فايق الاقرآن
 حائر في كماله الا وهام
 كملت دوحه الكمال اذا
 غم يوم الحيوه يا اسفنا
 مدت العمر لو بكيكيت دما
 مني الصبر والدعاء له
 ولده شهر مولد الاحمد ^{عليه السلام}
 هو مغفور عام رحلته
 ١٣٣٤

شمار گلشن دین راز نو گل بشکفت

سماک و صر مقررش ز قدس میان به نهنفت

چو عکس مهر تجلی میان آینه خفت

سن کمال و را اقدس المظاہر گفت

ز رخ فیض بهاران گل بند وجود

علو نسبت خاص اش به ایزد معال

چه سجدی که بهر فتنش سجده از مسجود

ز منظرش چو نظر منظر تقدوس

غزلیات بحسب تقدیم تاخیر درج میشود

و تیغ خواجه حافظ که میفرماید تعالی اللہ چه دولت دارم امشب

ز وصل آن پری بی دارم امشب

ز عکسش بر الوارم امشب

شکج زلف برد از کارم امشب

بگفت اشکر کن غمخوارم امشب

که با عکسش شکر گفتارم امشب

ندیم مطرب و خوارم امشب

تعالی اللہ چه شیرین کارم امشب

هم چون تار ب محسرات در آمد

ز بخت عاشقان خواب دو چشمش

فقلت الیک اشکو من فراقک

پیای ای شب بزلنش یزمانی

پد ساقی پیایی آتش آب

چو دل خود کام از مستی تو گشت
خداوند که سر میزی چو حافظ

من از هر دو حبه ان بیزارم شب
ز جام بچو وی شازم شب

باز خوابی چنانچه گفته گشتکست ولم صدمیداشت
یا خواب گراں کامیداشت

غازه سماں بر رخ تو جامیداشت

بشکم اگر صدمیداشت

زلفت را بر زمین کامیداشت

گرم تمام ولم بدانستی

گیبوش دام بر سما میداشت

رتب ام در وفا اگر میدید

کاشکی جذب کهر با میداشت

رنگ کاری ز بهر غمزه تو

از ابر لطفنت اگر حیا میداشت

گل شادی ز گرد غم میرست

کز طپیدن بکفت عصا میداشت

بفت ابرو حال دل ز رسید

از رخ صندلی طلا میداشت

یا اگر ببرد رخ درد سرم

در خم زلف مشکبسا میداشت

نزهانندی اسیر خود ز کنت

کز جوازت رسن بیا میداشت

کی مجال فلک بی بر ما

شکوه هجر پیش یار نشد
 در گنجای وصل سربندی
 نگهش سرمد بر نو امیداشت
 از پر رنگ باد پامیداشت

عزیز

خیالی او نسیمی ساخته دوش
 زمون گل گل می بهر مستان
 هوا از رنگ گلها بسته زیور
 طب بر خنک باد آید بگل گشت
 نذبوش رنگ گل را باده بر کف
 چون مرغان در چین رویش بعبینند
 به حال سیتان گیسوش همسر
 اگر خوابی به کوی اور رسیدن
 جو خوابی عکس سرو جو یارش
 شگفته غنچه کامم در آغوشش
 عراقی را کنت حلقه بردوشش
 گل از شبنم کند آویزه گوشش
 زبوی گل روان در پیش چابوشش
 بعشرت بلبله بلبیل کند نوشش
 کند گلها ز شرم از بیک رو پوشش
 به پیکان قصنا مرگانش همدوشش
 چون قابوه دره انتادگی گوشش
 زلال نهر شو چون کسبل محوشش

روانی میکند فواره از جوشش	سکون بسکسته پائی آب مرآت
بده خاکت به باد در قص مدبوش	سلیمانی کنی چون باد گردان
خمیدن نیست کار زر مغشوش	زمانه پاک فطرت رادهد تاب
ز تیر سقف این انسانه بینیوش	بهر جا داستان در زیر بار اند
حجاب آسنا بهفت اقلیم مفروش	در استلیم رضا گر حبه یابی

منون دهر سر بهندی دراز است
چون سیوسن باش ازین انسانه خاموش

در تنج کلیم همیانی خنچه گوید

گر آه و ناله داری در ملک عشق با سست	ابدین شادمانی چون خنده حجاب است
در لجه پوایت و لکشتی حجاب است	گر سردید بولرا آن لحظه غرق آب است
هر دم جو رخ فروزی ملین تا چه طرف سستی	خالت سپند سوزان زلفت به بیخ و ناک سستی
با هر طلعت تو این سرد مهری از چسبست	دل گرمی بسلی مخصوص آفتاب سستی

لب تر نمینو ان کرد هر چند در خوشا است
 همدوز خدمت گاو و در کیش خود مشا است
 گر یک صعود یا بد و یک مبوط یا است
 نامردمی است کی عکس از مردمان حساب است
 لب تشنگی است حاصل گر غوطه سر است
 عشقی جعل دو چندان از نکت گلاب است

این طنز و عشوه سازی از بهر دوستی نیست
 گر هست هندی چرخ بانا کسان برت
 بخت و علونظت در کفه ترازو است
 در هر فتح و حسن تقلید خلق کردن
 از مخلاب دنیا سیراب کی توان شد
 گر ناخوش است نظمت سر هندی پیش دوان

عشقی

بگفت بن نقد جانم رومنارا
 چو او اسفنته کردی حال مارا
 خطانی خط خوبان خطارارا
 مرین عشق زلف مشک سارارا
 خدا بیرنگ گرداند حسارارا

نگارینا رخت بنما خدارا
 چو بر من لپشت کردی همچو بز لفت
 بکج خطی خطا باشد گریستن
 سپرا جوید چو زخم از مشک باله
 پیش بد و رنگ از خون عشاق

چہ سان چون از دلم یکدم ز منته

بہ یک عشوہ دو اند بامی و نی

حسزان را چون گل کاغذ ندام

چو گوہر گفست سر ہندی سخن را

گھر یا بد مگر گوش شمارا

بیا بد آئینہ عکس شمارا

یکوی عشق پیر پارا

عنت از سبکہ آفرودہ ست مارا

چو گوہر گفست سر ہندی سخن را

گھر یا بد مگر گوش شمارا

غزل ترجیح بند بر بیت مشہور بزبان افغانی

نن م زورہ لکہ دکل فشان رفیزی

دچین کلان م ٹول دلید لی

نر مادیا مار جو سرہ بہ چیر پید اکیزی

نن م زورہ لکہ دکل فشان رفیزی

نن چو ب کہ م لید لی یو بشر دیا

چہ د مخ لہی ہر دم سرا اولاسازی

چہ صباد بیلتانہ سپایان سپریزی

دچمان بنایتہ م ٹول دکتلی

چہ صباد بیلتانہ سپایان سپریزی

چہ بیاز سرہ م پد اشان مزیر و مزبوری

نن مزره لکه دکل نشان رښي چي صبا د بيلتانه سپايان سپري

د جهان بنا دي د جابر تر هغه وپرسې چي مين کچول پخاره کي فقير سي

د خپل يار پدراکښن ال کي د دريزي

نن مزره لکه دکل نشان رښي چي صبا د بيلتانه سپايان سپري

اول ما ياري هسان واک نر لي دا خبر خو مانوه ارويد لي

چي بندي د تور نر لڼ خلا صيزي

نن مزره لکه دکل نشان رښي چي صبا د بيلتانه سپايان سپري

هميشه د بيلتانه په اور کي يزم په هر وقت کي نسي کور زم نه پوهي زم

چي بزم کل کلاب کله غور يزي

نن مزره لکه دکل نشان رښي چي صبا د بيلتانه سپايان سپري

وه مين که دا ټول خاور زم کي نوي کښي نوي پر تخت تاج پر سر کي

بي ليا سره بي د مزره وني خه خيزي نن مزره الي اخره

مصرعه مشهور

صبارا شرم می آید بروی گل ننگه کردن : جواب زیب النساء بیگم
 که پرده غنچه را و اگر دو نتوانست تہ کردن : جواب پیر محمد سعید صاحب لاری
 که نتوانست ہمیشی بتاب رخ چومه کردن : جواب سہ بندی - عنزل

صبارا شرم می آید بروی گل ننگه کردن
 اگر گلزار حسن او عنادل در چین ببینند
 بهومی زلف مشکیش صدا عمر را ما وا کن
 چه مایه روزها بیتو باہ و ناله شب کردم
 عذارت کعبه و سنگ سیاهش خال مشکینت
 ز خمر عشق اگر پر شد که روی کله زاهد
 تو بوسج و درد و خانقاه و خدعه و طامات
 عبادات و ثواب و زہد عاشق غیر زمین بود

لقاب شاہد غنچه در یدہ ست از شرہ کردن
 ندامت گل کند بہر ش بگلہا شغلہ کردن
 نہ از کافور و از صندل طلا و نخلیہ کردن
 برای آنکہ در عشرت شبی با تو پیکہ کردن
 نظر در سیر حسنت طایفی در ہر ولہ کردن
 می مغز و ریش ماند چو سہر کہ از نشہ کردن
 من و میخانہ را شمارن سہر اتی ز مزہ کردن
 بکوی یار خود بہر شب خروش و ولولہ کردن

نماز عاشقان را قبله طاق ابروی یارست سرود بانگ خلخالش درین بستان طرب خست چو خود ادوی بد لب بردل گل از وی چه میشاید	روان بود جز این محراب را محرابی که گردن عناد را نمی زید در این محراب غلغله گردن کنون شهر بند یاباید ترا از خود گل گردن
---	--

در جواب پیر محمد سعید لواری که در این خیال فضا

الا ای آهوی وحشی کجائی چنین فرموده الا ای دلبر عناکجائی	امرا باست بسیار آشنائی نه نازت کم شو و گر باز آئی
--	--

جواب سر هندی

الا ای یارمه سیم کجائی مه جبران هماندم سلج گردد ثواب ست ای شہ خوبان نمودن چو پروانه ز نم بر شمعش اینک چه باشد که برای خاطر ما	چه باشد گر شبی چون برائی هلال ابرویت را چون منائی گدائی را شبی حاجت روانی ندارم بیش ازین تاب جدائی گره بند گر یبانت کشتائی
---	--

ز لعل جانفزا بیت جانفزانی
 چرا برگردن مانا ز مانی
 ز لعل شکر عینت عجم زدانی
 طبیبم داده امید شفای
 گل امید چیدن را گدانی
 لبم دارد امید حبیب سابی
 ترا با ما به آید آشنائی
 نسیا بدلی تو روزم رو شنائی
 مراد دست قدرت نارسائی
 چه گونه کار من یا بدروائی
 تو دور از ما سیه بختان چیرانی

به بیماریان عشقت میتوان کرد
 کند طره ات مردم شکار است
 عجم و تلخی چشایدی بختی
 از آن میوه که بر سر بلند است
 بشاهی ارزو از آن گلبن ناز
 در آن محراب ابرو زاهد آسا
 سمر شد حسن گل از عشق بلبل
 چو عیسی گریشوم همسانه با مهر
 گل وصل تو بر شاخ بلند است
 همه رویت بود در عقرب زلف
 رخ و زلف تو با هم خوش گذاراند

سه تا که ماه در برج عقرب باشد هیچ کارروائی نمی یابد ۱۲

ز علت بوسهستان هم ربانید
 اگر از طوق عشقت کشیدم
 میازارم که با یار و شادوار
 هنوزم با جمالش کار و بار است
 شتابد سوی مقناطیس آهن
 دوا با درد ما کار که ندارد
 مگر یا بجم ز مرگان تو عنز
 کندهای سیمین اکیر عشقت
 نمی آید ز من این ذرق و طاماست
 بگو سر به یار ندانه اشعار
 بر عشق بوالفضولان ریائی
 شب شراب که آماده طلب باشی | چرا ز خواش عشاق غنچه لب باشی

سزدوست درازنی بلبل گل خویش
 همیشه دیده ز ماه تمام می پوشید
 دو گوئی عانح دو چو گان آبنوسی خویش
 چو دست شوق بزلفت رسد تحمل کن
 ز افتاب رخ مھوشان براری دود
 نہال صبر کہ درد دل نشاندہ ام عمری
 ز شوق غیر تو پردا ختم خانہ دل
 ز طیب خلق تو بزم قریب گل ریز است
 ز گلر خان کہ ریاحین این گلستان اند
 بنیا و کلبہ احزان ما گلستان کن

مثال گل بشکر خندہ طرب باشی
 مبصر یکہ تو اش مھر نیم شب باشی
 بدہ بگیر اگر خوش لعل باشی
 چرا چو بعد مجھ بتاب و تب باشی
 چو حلیہ بندی و در حلہ نصب باشی
 بیایا کہ تو آن نخل را طرب باشی
 چہ میشود کہ بیانی و چند شب باشی
 بہ بزم مانچہ بد خوبی و پر غضب باشی
 بزرگست کہ تو چوں لاله منتخب باشی
 کہ در خرابہ ما سخن و صب باشی

لے لعب در قرآن شریف بکسر عین آمدہ و فارسیان بفتح عین استعمال کنند۔ تا آنی گوید این چه جشن است
 کہ و جان جهان در طرب است در نہ انداک از دسور و سوری عجب است شایع پاک چو بی بردہ سخن گفتن
 شاعران نیز بگوید ز لہو و لعل است ۱۲

ز صبر صبر حسین تلخ کام پسند بگشایی که پوشیرین تراز عنب باشی

امید لطف بهمان دارد از تو سر هندی

چون در عیان غم دور دور اسب باشی

قال السعدی مع علمت همه شوخی ز دلبری آموخت
جبار ناز و عتاب بستمگرمی آموخت

قال السرهندی فی تتبعه

ز بوی سبیل تو گل معطری آموخت

فرح ز خنده تو روح پروری آموخت

بهشت از بر حسن تو نوبری آموخت

کتاب سحر و سون خواند و عجمی آموخت

خریدن از دل عشاق مستیری آموخت

چرا که از قد تو سر و سروری آموخت

طیب عود و خیل شد ملک پری آموخت

ز طعم نوش لببت قند شکری آموخت

طرب ز جلوه تو باد و کسب و کسب

کبار از گل روی تو صد چمن آراست

ز چشم فتنه بدوش تو تا توان برزس

مستاع ناز و ادای ترا به لفت روان

دلم چو طره شمشاد صد شکن دارد

شمالی تو صبا برد چون بجا بلف له نام شهری از ملک برمان

اگر تباہی صاحب لالان مقدر نیست
 هزار شکر که برگردن بلور نیست
 فغان ز جور قبیان که تیر غمزه او
 چه نسبت است بمن اهل سنده را که مرا
 قضا چرا بتو این ناز و دلبری آموخت
 دودستم از خم زلف تو چنبری آموخت
 بدست صلح بمن جنگ زرگری آموخت
 گرامتی است ز طرزی که انوری آموخت

خبر دهید بصاحب لالان که سر مندی

بطرز خاص ز ساری سخنوری آموخت

غزل قطعه بند شمله شرط و جزا در جواب بیخامش هند اقلی عمل العالمون

بجای آنکه آمد داسدم و پوشش
 که تابد ماه رویش در شب زلف
 ناز و جنگ اگر با سنبش گل
 چو رویش ز ابرو کرده شمشیر
 فلنگه از مه تابنده رو پوشش
 که پشت طراهش صبح بناگوشش
 نوزد کین اگر با چهره گیشش
 چو از لیش ز حلقه شاد زره پوشش
 بخوید روم اگر با ابرو چشمش
 ندارد چشم اگر با چشم ابروشش

چرا پیشش گرفته تیر در دست
چرا ابرو کمان افگن بر دوشش
نزدید ز گس از سر بسمن بر
بنالد سنبل از ماه و صلب پوشش
چرا بشگفته بر سر ووش دوز گس
مه اش چون کرده از سنبل پر آغوشش
اگر با عاشقان بودی صفا کیشش
وگر باد بوستان گشتی وفا کوشش

چرا یغما شد از دستش بفر یا د

چرا ستمبندی از یادش فراموشش

غزل در صنعت بی لفظ ط

دل آرا و عده مهر و کرم کرد
سرور وصل او دل را ارم کرد
مرا دم حاصل آمد نله حسد
ایا هم و عده رجم اعسم کرد
وگر ره طالع سعدم مدد کرد
که سر و ما هر را هم سرم کرد
دما دم طره طرار و لدار
دل را مصدر درد و الم کرد
حصول مدعا و ارم که لدار
مرا دم حاصل داد ارام هم کرد

سواد طرہ بار اسود او ۱۰
 سلسلہ دام و طہا طہ او ۱۱

مگر شرم مجرم اسرار آمد
 کہ درس علم و اسرار حکم کرد
 بسبب منقولہ بولوشش بر
 ہمیں اکتفا نموده شد ۱۲

غزل جرتبغ سوری علیہ الرحمۃ کہ فرمودہ ہے
 زلف و خال خطت گویم ای مہ خوبان

قال الشکری

۱۔ سبیل ۲۔ ریجان

زردی زموی و موی و لببت گویم ای مہ تابان
 ۱۔ اشقیق ۲۔ عنبر ۳۔ مرجان

زردی موی و لببت
 ۱۔ تباہ ۲۔ خستہ و ۳۔ پڑمان

ز حسن عارض تو ۱۔ ایاز و ۲۔ نیلی و ۳۔ پوران

عکس روی تو یا منت
 ۱۔ جمال ۲۔ خوبی و ۳۔ معان

کہ شاعران گفتند
 ۱۔ ظہیر ۲۔ سعدی و ۳۔ سلمان

ز تو ہمی خواہم ہند
 ۱۔ علاج ۲۔ صحت و ۳۔ درمان

کجا دست تا نبود

۱ کلامه ۲ بوسه و ۳ ناران

بکن ببنرم رہی

۱ عبیر ۲ شکر و ۳ زمان

خوش است اگر باشد

۱ وصال ۲ عشرت و ۳ و جبران

بدہ بہ سہندی

بخت شاه رسول خواجہ زمین و زمان ^{و اسلام} علی الصلوٰۃ

غزل عربی

ایاریح الصبا اسبح کلامی

الی معشوقتی بلغ سلامی

نقل بعد التحیہ ان خد نک

بموت من افتراقک بالغرामी

فان تدرک فلا تمهل ملیا

وان تترک من یحیی العظامی

لعمرك یا التي ادمیت قلبی

بانک فی الوری اقصر المریمی

فلا تنثر علی خدیک جعدا

ولا تستر صبا حی بالظلامی

ریاحین الحمی انتقوا اذا ما

جدت اسنانها للابنهای

فیا اسفامررات بزی اراک

فلم ارسا کینہ ولا خیامی

ختمت كتاب حساك بالصفائح
 كأنك تأمريني اعتنا ما
 فقلبي طرة المفتون صادت
 رماني طرفها بنصال عنج
 ارايني وردة بين الغوالي
 مصت سلماي عنى وافترقتنا
 سقاني الدهر كاسات الرزايا
 سعادا تذكرين فذناك نفسي
 لبشر الفارسي احدى وامشي

وضعت عليه من مسك الختام
 رات عيناى ذلك فى المناهي
 فويحك من عشق المسماهي
 انت بمثل هذا الاتلاهي
 له ناهية لامانية
 كان البدر بادر من غماهي
 فهل لي بعد ذلك انضماهي
 فحينذ باطفك اعتصامهي
 على حديك لشي والتشاهي
 على كفي لناقتهارماهي

فيا سر هندي الماهوف مهلاء

رموز العشق نيفشى فى العوامي

پاران اين بيت را در خزانه عامر و پاره سپند كردند و استدعاى الحاق چند بيت ديگر نمودند



گر لبحر اموت اید دشت پسنبل کند
 کی کند باز خم مجروحان تیغ ت بوی مشک
 در دمی صد مرغ دل رامی توانی صید کرد
 تو چو گل در آسبال خورمی بشگفته
 خوش بهمان روزی که در بزم طرب تو در بزم
 گر گشائی چهره زیبای خود در مرغزار
 کی بود یارب که سز مهندهی بزم وصل یا

حرفیاد در صنعت مقلای مستوی سهند فکرت میجهانیدند و بجای نماز رسیدند فقیر این بیت ^{سازند}

مراکش شوخ تبت خوش شکارم : مراد مرگ درد گرم دارم

ارباب ذوق برین بیت ممتاز طبع آزمائی میکند حقیر نیز نتایج طبع از شر

را در سلاکت ریشید . و هو هنرا

خال بکنج لب که طرفه نشکاف سرزد و ای کجا مرغ دل از بزم دوام در

شیب و فرزان دو با میم یکی و لام دو
 آه رتیره بختی ام صبح یکی و شام دو
 گفته ز سبب پخته یک لیک ز نار حاتم
 در لعنت یگانگی قصه یکی کلام دو
 معجز دلبری نگر نامه یکی پیام دو
 سر زمین بناده اند شاه یکی غلام دو
 واه نماز عاشقان سجده یکی سلام دو

بر ورق جمال او صاد و دو و الف یکی
 در رخ و زلف او بین صبح وصال و شام
 میوه سرو ناز او داروی درد ما حکیم
 کار نیاز طراش است شیوه ناز امتناع
 خنده و واهی درد دل غمزه خندان
 دلش ز دین بزم عشق بر در قصر الفتیاد
 سحر و لطاق ابروان برد و بلائی جان سلام

لطف تو در مکان سبزه بندی اگر قدم بند

ناز و نیاز بشمند گام یکی و کام دو

دل از وصلش بگام آمد خوش آمد	می عشرت بگام آمد خوش آمد
دل از وصلش بگام آمد خوش آمد	گرا از لفتش بگام آمد خوش آمد
ازان نامهربان امشب بسویم	نهانی یک پیام آمد خوش آمد

ز بوی سبیل او در شبِ حیرت
 بخوابم در شبِ یلدا ی حیران
 خوش گریه محفل شد نکوست
 بدس عشق بلیل در چمن دوش
 شبش برمه عبیر انشا ندو بدست
 قدش چون سرو را از پانثا نید
 از آن یار حرف ابانی خراباست
 بدوزن گسش آب حمیا تم
 خدنگ غمزه آتش در جهان زد
 شمشیر در شام آمد خوش آمد
 خوش ماه تمام آمد خوش آمد
 قدش گزدر خرام آمد خوش آمد
 سمن شمع ظلام آمد خوش آمد
 خورش زیر عنمام آمد خوش آمد
 عنوبر در تمام آمد خوش آمد
 مرابیت الحرام آمد خوش آمد
 شراب لاله فام آمد خوش آمد
 مه ام بالائی بام آمد خوش آمد

ترا سبندی از شیرین کلامی :

شرب همکلام آمد خوش آمد

در تتبع لسان الغیب حضرت خواجہ شیراز گفتند کہ شد قال اللفظ

بسزم تو به سخن گفتم استخاره کنم
ببار تو به شکن میرسد چه چاره کنم

قال السهندی

اگر شبی مه رونی ترا نظاره کنم
چو شمع طهور برافرو خستم ز سر تا پای
مرا که مشک شربتی ز بخت میخوام
طهوره گفته خدا چون شراب با هم
یقین که معجز نشن القمر شود ^{و سقا هم درهم شراب با طهوره} ظاهراً
مرا که نیست سر و برگ راه حج آن به
شبی که ماه خنت کلبه ام بر آن روز
بیا بیکره ما که سر عالم قدس
ز غصه جان ملیب آمد نسیم صبح کیست
زمانه ز بد و ریامیخ و مرا آن به

کتابان هستی خود را ز شوق پاره کنم
که تا به سنگ لبش جای چون شاره کنم
به آن که طره جانانه را احاره کنم
عمل به مذمب رند شراب خواره کنم
چو ماه را به سوئی عارضت اشاره کنم
که به طوف خرابات استخاره کنم
به ماه طعنه زخم خنده بر ستاره کنم
بیک دو جرعه می بر تو آشکاره کنم
شیرینه که از زندگی دوباره کنم
که چپ روز ز معشوق و می کناره کنم

توانم آنکه شکیم ز جام و باوه و چنگ و لی بان نگه دل ربا چه چاره کنم

بیا بیا که گھرهای نظم سهندی :

برای گرون دوست تو طوق و یاره کنم

در جواب غزل ملا احمد جان متخلص بتاجر قدھاری قال لتجر ما نذر خنت کتاب

تر نیست : چون لعاب تو گشت نیست قال لسترھندی :-

از روی تو دیده بهره در نیست

سروست دلیک بی اثر نیست

از اشک پست از گھر نیست

از چشم ترست از مطر نیست

شاهی ست اگر چه دادگر نیست

لیلی است خدا جز او دگر نیست

این دست هتی ست طوق زر نیست

ما را تو طاقت نظر نیست :

خواهم ز لببت شرکے قدرت :

بس جان چه فشا منت که در من

بان باده مجوی کین بهاران :

در عالم شوق مہی زرا عشق :

ای تابع شرع خواجہ محزون

از بہر حمایت بہ پیشم :

من شانه ز پیچ کرده ام لیک بر زلف تو شانه را گذر نیست
 پیش لب لعل نوشختند ت در گلشکر بتان شکر نیست
 ای ماه میبوشش چه پره هرگز دانی شب زلف را سحر نیست
 تابین ماه در رخت هست اعجاز لب تو در قمر نیست

سر مهنده خسته خورده تیری

از چشم تو و ترا خبر نیست

غزل طرز ای خسر و دهلوی مطلع خسر اینست خرم رسیده ام شب که نگار
 خواهی ؟ سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد قال لسه هندی

تو بود این مهیوم که بکار خواهی آمد بی این دل مریده به شکار خواهی آمد
 ز سر جهان گذشته بره تو خاک شتم به امید آنکه روزی بجزار خواهی آمد
 شب و صافش امی چشمم داز تو چشم دارم که بپیش از در اشک به نثار خواهی آمد

سه و فقط خواهی آمد که بجا گرفته میشود و معنای دیگر الفاظ که برای غایب انداخته بتاین است مخفی نیست

بختران رنگ زردم که دل از تو دغدار است
 به بوی لاله زارت به بچار خوابی آمده
 بستلازمی که پیدا از وجود من عشق است
 منو تقم که گاهی بکسار خوابی آمد
 بجواب نامه من که سجنل است و طوطی
 بگذارش محبت بگذار خوابی آمد
 ز تو امی قرار دطا خبرم رسیدا شب
 که تو برتبر سابق لغت را خوابی آمد
 مروا می ل از تقایش حذری کن از جفایش
 ز خدنگ در یایش که نگار خوابی آمد

سر هندیا چه گوئی که کشیده ام بکوی

که برای مشک مولی به ستار خوابی آمد

ایر گل های زعفرانی در گلش طبع عنق کستری شگفته اند
 می که یار گذار و قدم بخانه ماه
 سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما
 بر طرز او گفتلا شده

نگاه مست تو دور حی من خانه ما
 بهار حبس بود تو برن آکسبانه ما
 درین چمن که ز گل قدر خار بیشتر است
 بجزیرتم که چرا سبز کشته دانه ما
 بغیر از نیکه کس ز بخت من به خواب آورد
 در چه سود ز کشیدنی من با

لفظ چو صدت نیستیم ز کس ممنون
 گهر چشم تراست در خزانه ماه
 خروش بر بطاول زان کما نچه ابروست
 زمار زلف تو سر میکشد نزاره ماه
 ز خلق رفته چنان مردمی که مردم چشم
 ز شرم نام گشیده در زمانه ماه
 چو لاله با ده نگیرم کزان دوز گس مست
 بایست ز خون در چین چسانه ماه

ز آبیاری طرز غمی است سر مندی

بهار لطف غزلهای عاشقانه ماه

کلیم هدائی گفتااست به فضل گل روی تو جوان ساخت حبهان را به حسن توازی
 باغ برون کرده خزان را به بر طیف او سر هندی گوید:-

قد تو نشانی ز پارسوردان را
 خدی تو ستانید ز مه و او کستان را
 دایمیت بهر گوشه ز گلزار عذارش
 جلال بده ای طایر رنگم طسیران را
 در سوت کسا و آمده حوران که نژد چسید
 حسن تو به محشمی نژدوس دکان را
 چون مرغ دل از دام خم زلف تو بندست
 پس هر که چشم تو کشد تیر و کمان را

در روز یکشنبه بنام رانپرستم
 از سوق جهان اهل نظر دیده بهستی
 که مصحف روی تو بجا اندم قرآن را
 از حسن تو گریب منی داد و کان را
 از ابرو و چشمیت بشکفت آمده ام زانکه
 محراب نشین دیده کسی باوه کشان را
 ما عیش جهان نه شناسیم چون ز گس
 تا دیده کشا ویم بدیدیم خندان را
 سرمندی ازان لب از شبت وصلش
 کز ابروی او دید لال رمضان را

سرم بود ای عشق از سر گرفت
 دلم در بس جنون از بر گرفت
 پلاک شوخی آن مر لفتایم
 که زلفش ماه در چنبر گرفت
 برای زلفش می نوشتان وصلش
 لبش با دام در شکر گرفت
 ز لبها فت مصری آب کرده
 ز دندان در دمان گوهر گرفت
 زلفش تا بندگی از ماه برده
 قدش موزونی از عزم گرفت
 بعبثوه و در چین گله شگفته
 ز حنره در دهان شکر گرفت

لعلت
 کس خزان
 نه بهاری

بین پرستار زار جانش
 چو مه از مال بر پیش در شب تار
 نه در آئینه خورشید آفریده
 عجب کاند میان سنبل و گل
 چرا در پناه افست مشک زلفش
 پدید آمد گل از سنبل که خورشید
 ز من سر بهت رودین و دلی دل
 قیامت قامت از پرگشته مرگان
 دل پر خون من همچون صراحی
 خوش آن یاری که گفتش آرزو را
 صریح خامه ام در خوشنوائی
 نه شعر است اینک ز بندی سراید

که سوری را به سینه گرفت
 ز چشم اختران چادر گرفت
 که اسطرلاب بود مشر گرفت
 سحر سحرش گل عجب گرفت
 که بر سر خرمن عنبر گرفت
 ز خجالت رنگ نیلوفر گرفت
 بنازی آن بت کافر گرفت
 سر کاری صفت خشر گرفت
 خروش از خنده ساعه گرفت
 ز خط جام در مسطر گرفت
 فی از نام پیدایش گرفت
 زلالی سبت از کوثر گرفت

کلیم ہمدانی گوید - دل را کی آن طاقت بود کہ لعل جانان بگذرد ؛ با یک جھان لب تشنگی از
آب حیوان بگذرد ؛ در تنج کلیم سرھندی گوید با زیادت صفت تر صبح ؛

آن صبح وصل آید پدید این شام مہجران بگذرد
خشنده برق آتش نشان از آب باران بگذرد
گاہی کہ دست شوق ما بر زلف پیچان بگذرد
روزیکہ آن آرام دل سوی گلستان بگذرد

در کویت از دیوار و در ترسم کہ طوفان بگذرد
از شیر بگریزد و حوش چو درینستان بگذرد
بیشک بچار آید اگر فضل زمستان بگذرد

در مشک پیوستہ شکر خواہد کہ سرھندی مگر

با کام خشک و چشم ترا از آب حیوان بگذرد

کلیم گوید - چہ پایست بادل صحبت اشک بہت طفل مرغ بی برافزاد بہ تنج کلیم سرھندی گوید ہوا

یارب کی آن زلف سیاہ از روی خشان بگذرد
این آتش شوق بھان کی میرد از اشک روان
ایوان بشود در شک خنما صد مرغ دل گردور ہا ؛
گل می شود خوار و نخل بلبل ز عشقش منغسل
بیم کن جو را بقدر از آتش چشم کن حذر
در سر چو عشق آید بگوش در روی نما نہ عقل و ہوش
خواہم کہ زود آید بسیر این دور عمر عم اثر

مرا چون شور عشقتش در سرافتا و
 ز درد و حجب تو مرغ دل ما
 ز حسالی بر رخ تابنده است
 مرا آن دل که رسوا کرد صد شکر
 عجب دارم ز حال مهندوی تو
 ز لعل آتشینت ای ستمگر
 چرا زلفت چنین در پیچ و تاب است
 چه دیدم آن دو لعل آبدارش
 نینفد بر رخش چشم چه خالی
 منم شیدایی بخت تیره خویش
 ز حال زار مندی چه پرسی

می مدبوشتی ام در سرافتا و
 ای پروا اگر چه بی پرافتا و
 سپیدی هست کاندز مجرافتا و
 که آن در بند زلف دلبرافتا و
 که در جنت چنان این کافر افتا و
 مورا در بنیبه دل خگرافتا و
 ز آزارم مگر در کیف سرافتا و
 ز چشماتم هزاران گوهر افتا و
 که حسنت چون فلک دون پرور افتا و
 که باز زلف نگارم هم سرافتا و
 که بر شمع گداز صرافتا و

باین سند این سخن گفته بر احوال جواب فرستاده خواهد بود درین سنگلاخ تخم خیال کاشته شد کابل کوی

ماہ تابی عجیب حسن شبابی عجیب | اب عنابی عجیب رو چو گلابی عجیب

ستر ہندی گویند۔

رخ گلابی عجیب زلف نقابی عجیب	آفتابی عجیب زیر سحابی عجیب
بی تو چون ماہی بی آب بگلشن مار است	اضطرابی عجیب رنج و عذاب عجیب
ز آتش روی تو چون زلف پشیمان دارم	انقلابی عجیب عفتدہ و تابی عجیب
بیت ابروی تو کلاب ازل از لفظہ خال	انتخابی عجیب کردہ زبابی عجیب
خال بر کنج لبش ہر کہ بہ بیند گوید	وہ ذبابی عجیب شکر نابی عجیب
لب و دندان ترا و صفت محقر نیست	در حبابی عجیب در خوشابی عجیب
دل دیوانہ ما از نگہ مست تو ش	از شرابی عجیب مست و خرابی عجیب
در برش جوش ہوس مویح لطافت انگجیت	این حبابی عجیب خاسی زابی عجیب
خوش فنادہ ست خطہ سبز تو بر دفتر حسن	گشتہ بابی عجیب زیب کتابی عجیب
خوش بودگر کنی از دولت و جلالش دایم	بہ تو ابی عجیب خانہ خرابی عجیب

می نابی . عجبی شهید و شربابی عجبی
 بستانابی عجبی با تو حسابی عجبی
 سرشابی عجبی سب طنابی . عجبی
 به خطابی عجبی معنی خوابی عجبی
 متد نابی عجبی بهر نصابی عجبی
 از خطابی عجبی داد جوابی عجبی

نام کوثر بنبرد هر که خورد از لب تو
 لحظه بازش که از جور و جفائی تو کنم
 ای خوش آندم که کندم زلف تو کند
 خواهم از چشم سخن دان تو تا شرح ده
 شکر از لب بستان بجز زکوة چسنت
 غنچه طبع من از گفتمت بکلی بگفتمت

از رخ خوب تو سرمندی عاجز دارد *

صبر و تابی عجبی نقش بر آبی عجبی *

واقف فرماید

ترا من با وفا دانسته بودم * غلط کردم خطا دانسته بودم

سرمندی گوید در جواب واقف *

ترا من دل صفا دانسته بودم * نگاری با وفا دانسته بودم *

بسر زلفی هما دانسته بودم :

برای خود خدا دانسته بودم :

تسل را روا دانسته بودم :

سر زلف ترا دانسته بودم :

سر خود را خدا دانسته بودم :

برای دل دوا دانسته بودم :

حریرین نفش پادانسته بودم :

زاشنبار خدا دانسته بودم :

به از حسب الشفا دانسته بودم :

سجود خود را روا دانسته بودم :

چو رخسارست صفا دانسته بودم :

نگردی آگهی سپهر ما دانسته بودم :

سواد طره تو بخت خود را :

خم زلف شکستن آفرینت :

به تحقیق مسلسل گیسوانت :

به محشره الوثاقی ایسان :

چو باد می بر سر مویت وزیدی :

نصیب امید گفتمند لبست را :

سر تسلیم بر خاک در تو :

زدیوان جالش بیت ابرو :

دل بیمار خود را دانه خصال :

رطاق ابروانت ای بت من :

ز کین خویشتن سنگین دلت را :

تو مهرگز با من از مهر و مردست :

دریغ و درو با ستمندی از بد	چو با کردی چه با د
از دو عالم رسیده می بودم	کاش رنگ پریده می بودم
آهوی دلم دیده می بودم	در میان خود فراموشی
سپهر ناله میسیده می بودم	بغ دنیا ندیدی صاحب گن
چو قی جمعیده می بودم	بگیا شتر میسیده می بودم
خون نسبی وزیده می بودم	در گلستان بخیزان عدم
خود فراموشی خریده می بودم	چو دیار فنا بفتد روان
لحظه آرمیده می بودم	با دل لایم خود به محض عدم
می نابی همیشه می بودم	از لب لعل هوش یغائی
تن خورده تنبیده می بودم	همچو مولی میان زلف نگار
میوه کام چیده می بودم	در حبشست جمال خورشیدی

از دل دردمند خود بفک

بر گل عارضی سحر گاه می

راست بر قد سر و نو بر او

بوی انسی ز مشک طرّه او

لفتش بوسه که خوشنما نقشه است

و عده وصل همچو سر بهندی

همچو آبی رسیده می بودم

شبم آسا حلقیده می بودم

همچو زلفتش خمیده می بودم

چون نسیمی شمیده می بودم

بر غذارش کشیده می بودم

از دپاشش شنیده می بودم

غزل بر طر من بیدل

حباب حیرتم بی تابی یک دم زدن دارم

چو داغ از سوختن لفتش وجود خویش میبزم

چه امکان پریدن زین چمن رنگ تعلق را

چه مصنون جدید از مبدایا صن می آیم

بجز دگسوت موم هستی بر نمی تا بد

نگاه حسرتم در چشم بزمیدی وطن دارم

در آتش چون بماند برگ و ساق کجین دارم

که من بر پائی دل زنجیر از آن مشک حنن دارم

که با اهل حجاب در کنه هستی یک سخن دارم

ز سوز دل چو آتش رخت رعنائی به تن دارم

چه باک از هجر جانگاہش که از زمین خیال از
 شگفتی از جناب ستم خمیازه حرکت
 درین دریا چو موج از خویش بر آید مبرود
 شگفت از دواغهای دل مراد لاله سمرندی
 عزیز

پری در شیشه دلبر در بر و جان در بدن دارم
 چو آغوش از برش امید بخت پیر من دارم
 که از بیرون عالم حبز به حب الوطن دارم
 چو عنجه در دل خود جمع سامان چمن دارم
 عزیز

چو گل منما به هر کس روی خود را
 کفش چو نگل دکان خود فروشی
 چشم منصب شا طگی ده
 بکش در گردن اسلام و دینم
 کن بی میوه ای نخسل بر میند
 مریض عشق را در گردن انگن
 بده از غسل نوشین تازه جانی

چو سنبل خیره کتاشا موی خود را
 چو عنجه در گره کن بوی خود را
 چو آرائی رخ و گیسوی خود را
 کت در طره سپندی خود را
 چو سروی قامت دلجوی خود را
 چو تو بیدی کف و بازوی خود را
 شکار نازک ابروی خود را

بستر داده دستبوی خود را :	غذای شوخ سیریم که لطفش :
پلاک زکس جادوی خود را :	بپوشش میتوانی زنده کردن :
نشانی چون فشان کوی خود را :	شدم گردی دور کوشش قائم :

بستر مندی بده در بزم خود بار :

چو آرائی گل خود روی خود را :

عزل

عدم را با وجودم سخت جنگ است
 گیاه من بپسیره زیر سنگ است
 شکست شیشه دل بی ترنگ است
 درین کاخ از غریب من غنک است
 زفتش هستی ام انگنده رنگ است
 که ما را مار گیسویت به جنگ است

بهار هستیم آشفته رنگ است
 درین صحرا چگونه خوش با لم
 شکست من درست آمد که اکنون
 زخم سنگ فغان بر شیشه چرخ
 چو لاله خون دل بر دامن دشت
 چراغ روی زیبا بر کفسم نه

غزال برم سبست نازمین را
 دلش از دروما آزرده گردد
 کمان ابروش را فگند تیر
 همای همتم چون پر نشاند
 کھارم راز قرص ماه و خورشید
 محو سزمندی از دکان هستی

زلف خویش بر پاپا طنگ است
 که گفتش آه بر آئینه زنگ است
 دلم آماجگاه آن خدنگ است
 فضای شش حجت از لبه تنگ است
 به خوان چرخ سفده سحت تنگ است
 شکر نوشی که در شهدش شکرنگ است

در تتبع قدسی و عرفی

بر در گهت فتادن و مردن گناه من
 دزدیده دیدن آه کشیدن گناه من
 از دیدن تو چشم نه بستن گناه من
 گفتن بگریه و شکس تو بستن گناه من
 دل دادن و وفا طلبیدن گناه من
 گفتن ز عشق خود نه نهفتن گناه من
 عاشق شدن نراز تو حبستن گناه من
 قربان شدن فدای تو گشتن گناه من
 در برگرفتن و نه رسیدن گناه من
 سزمندی این مطایبه گفتن گناه من

دیدن ز خاک برنگرفتن گناه کیست
 خندیدن و کرسه نمودن گناه کیست
 پیش آمدن نقاب کشا و ن گناه کیست
 رفتن بجنده زود گذشتن گناه کیست
 دل بردن و جفا نمودن گناه کیست
 پیش ریت رفتن و گفتن گناه کیست
 گشتن بجز و رحم نکردن گناه کیست
 رنجیدن و ز خویش براندن گناه کیست
 خود را رها ندن و بر رسیدن گناه کیست
 ده ده نگفتن و نشنیدن گناه کیست

مجتبای نامہ طنز کی (سرملکوت)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خداوند! بے شک! شناساز	ز حسن خویش بر من پر تو انداز
دران پر تو بہ خود از خود رہا نم	بہ منزل گاہ قسرب خود رسا نم
ز رویت چون رخ خوبان فرودزی	مرا از روی شان دہ ساز و سوزی
ز شیرین حنندہ خوبان طنناز	بیان تلخ مارا شکرین ساز
چو عقد و بیع زلف دستا نم	درین نامہ مسلسل کن بیانم
شوند این نا لہمای جان محزون	چو قد و لہران مرطوبوع و عوزدن
باز مہدہ درین شیرین منانہ	ز تار طرہ خوبان ترانہ
رخ خوبان شرم خوشنما کن	بہار با غم از آب بہتہا کن
در وصف بار تعالی بربنا عجاب صنعت	و غراب حکمت او جہل و علما کن

بنام آنکه نامش دلنوازیست ؛
 بچار از عکس رویش تازه روی
 ز حیدره نقش گل را آب زربخش
 نگاه ناز را سحر آفرین ساز
 ز سنبل سرورا پیرایه پیرای
 گر کثیرا بچار باغ حبان کن
 عذار افروز خوبان بهساری
 چو گلها از رخسار گلگون مالند
 چو شمع از عکس رویش رخ فروزد
 چو خورشید از رخسار شد پر توانداز
 چو خوبان از قدکش قامت فرازند
 چو باد از سنبلش بومی ربا بد ؛

ز حسن روی خوبان را طرازیست
 بهشت از باغ حسنش رنگ و بونی
 ز عشوه لعل خوبان را شکر بخش
 ز برگ گل متبسم شکرین ساز
 ز زکس غالیه برنسترن سای
 ادای غمزه را قوت روان کن
 بچار آرامی سرویو سیاری
 ز عشقتش بلبلان از جان بناسند
 ازان خود را بر او پروانه سوزد
 در آمد شبم از شوقش به پرواز
 صنوبر را به لایلا پست سازند
 هزاران طره زوشکین مناسید

بطر ز دل ربا و طهار بود ه یا | که رخ ز آئینه خوبان نموده است

در ح و رکعات علی و علی آله و صحابه افضل الصلوة و اکمل التحیات

در آن آئینه باروشن شهبانی است

چو آن آئینه بجد صاف و پاک است

تو آنرا منظر صدق و صفا گوئی

از ان دارای حسن بی بدل اوست

بصورت خویش را انحقا نیست

چنان در راه عشقتش صادق آمد

سر و سرخیل خوبان جهان است

بر ویش آب و رنگ و صل و لخواه

ز دیدن اید پیش قره العین

به پیغم م الهی گشته ناطق

بقر ب مهر مست از صبح صادق

یک آئینه چو رخشان آفتابی است

جمال دوست در روی تابناک است

عیب حق محمد مصطفی گونی

که خود آئینه حسن ازل اوست

ز معنایش خبر جز یک خدا نیست

که خود معشوق بروی عاشق آمد

چو گلبن نخلبند گلستان است

بفرشتش تاج عزلی مع الله

ز قرب بی قریش قباب تو سین

بقر ب مهر مست از صبح صادق

بیا سر سندی این سودا بکن
 خدا در نظر همه ما نیست
 خدا حمد آفرین مصطفی بس
 مناجاتی اگر باید بیان کرد
 محمد از تو می خواهم خدا را
 ز تصنیفم غرض عرض منبر نیست
 غرض زین گفتگو تاثیر عشق است

بشکر می ریزا منظر نظر کن
 محمد چشم بر راه ثنا نیست
 محمد حامد حمدی خدا بس
 بهیتی هم تمناعت می توان کرد
 الهی از تو حب مصطفی را
 در باغم را ازین بوها خیر نیست
 که کون کاینات کسیر عشق است

آغاز داستان مطالبه عبد الملک بن مروان

چنین گفت آن سخن سخن ساز
 چو مرد آن قاصد ملک عدم شد
 فلک یاری و بختش یاور می کرد
 ز برق تیغ خون ریز آتش فروخت

زر از مهر و الفت قصه پرداز
 پس آتش عبد الملک را دور و دم شد
 جهان داور شد آن گه داور می کرد
 متاع جان و مال دشمنان سوخت

کھنپش ملک راز پر و ز پر داشت
 و دان پس نقرمان نقراندیش
 مقدر کرد بهر احترامش
 چو آئین سیاست منضم یافت
 بهرانی سنگوان جوش جنون شد
 خیال زلف طرح بیخ و تابش
 هوس چون حبله عرض فسون داده
 نامہ نوشتن عبدالملک بجای برامی فرستاد
 به حجاج از شغف بزم شسته نامہ کہ
 کہان شتاب و بیخو دور جہسان تاز
 حجان را جملہ یکسری سپر کن
 چو باد از ہر دور روزن درون شود

زہوش کوه لیزہ بر کرداشت
 جہان سوزندہ حجاج کسٹم کیش
 بجای خویش نائب برخواستش
 طبیعت مائل عیش و لغم یافت
 تنہا شوق دل را رہمون شد
 بر آورد از نورد اضطرار
 قلم راز درون دل برون داد
 دن خوبان و فرخ کن کشیر الایحاج
 چو زلف دلبران مشکین ختام
 چو خور بر جملہ عالم پر توانا از
 بہر شہر و بہر صحرای گذر کن
 بین خوبان عالم را و خون شود

بہر گلزار و سرو بستن بین
 سراغ گلخان از بلبلان پرس
 کشا صد چشم و در ہر سو فلک بشو
 متاع حسن را با نقد جان سنج
 زمشک طره ہا عالم خستن کن
 مدار بستجو حسن طلب ساز
 کہ باشد ہر یکی بی اشتباہی
 ز دولت بر مراد دل ظفر جوئی
 کجای خوب رویان نقد جانست
 بدریا بعد از ان گو ہر فرستی
 سچار عیش و عشرت گلستان کن
 سہ سہ رادر شبتاغم رسانی

بہر گلزار و سرو بستن بین
 حدیث دلبران از سبید لان پرس
 عیار رفتہ خوبی را محک شو
 فزایش را بہ چشم امتحان سنج
 پر رویان بہ یک جا انجمن کن
 ز مہ رویال سہ سہ را منتخب ساز
 براونح دلبری تا بندہ ماہی
 حصول این ظفر از زور و جوی
 متاع کان و دریا را یگانہ است
 سہ سہ رادر سہ محمد زر فرستی
 از ان گلخانہ سہ سہ گلستان کن
 سہ گل رادر گلستانم رسانی

ولی چون در فصاحت او استادی

بجای هر یک و اوصاف هر یک

چون نمودن حجاج عقل و تدبیر و بدست آوردن مهر و بیان بی مثل و بی نظیر

ستار چون خیزین استلا شد

چو دریا از طپش جوش چون زد

مسلح از عقل و تاسید از لسان خواست

بتاراج چمن صرصر فرستاد

بهر جاسک کرده اند از پری یاد

نقیبان راه صحرا برگزیدند

سپا کردند ز انداز سستی

ز شهر آورده روز دشت و کسار

بصحرای گلزاران منتصب پوشش

در اصناف سخن روشن سواد می

نویسی جمله از بسیار و اندک

مهر و بیان بی مثل و بی نظیر

شر شد باد شد برق بلا شد

چو موج از خویشتن خیزد بروان زد

صلوات کار از کار آنگهان خواست

نقیبان راه به هر کشور فرستاد

به حاضر کار بخش دیدی فرستاد

چو جاده از سبب بان برگزیدند

میان جمع خواند سستی

زهره بان پدید و بان پری وار

چو لاله ذراغ بر دل خانه برده پوشش

یکی در دلبستگی با دل سنان زن
 یکی بھر شکار طاقت و هوش
 یکی در ناز شوخی آن سر دیده
 یکی ز ابروی چشمان قدح نوش
 یک انگیز از سر و رخ روی مدهوش
 یک از محمودی چشمان بهار
 یکی انگیزه از جا نخواست پیندی
 یکی در گردش چشم فنون ساز
 سیرانجام این حکایت مختصر شد
 سحر از نغمه بلبل شنفتند
 حسود از گرمی محفل کیا بست
 دوران خورم بهار زارینفتند

یکی در جهان نوازی راه خان زن
 ز مشکین طره خود و اعم بر دوش
 چو گل درخنده پیرا، من در دیده
 نموده آسمان را خواب خرگوش
 قرار و صبر را در خسر من آتش
 نموده فتنه خوابیده بیدار
 به سوز و داغ دل از زینش خندی
 ز مژگان بر بگرا تا نوک انداز
 سفر در آخرین منزل لب بست
 که صد ها گل به یک گلشن گفتند
 که خوبان جمع و در جمع انتخاب بست
 ستمگر همچو بلبل گشته گلچین

ازان رو چهره گل بی نقاب است
 حساب لعل و گوهر سر سری بود
 چشم فهم و دانش تیز بین شد
 جواب نامه بن حاج عبدالملک امیر شام
 ستمگر چشم و دل در کار دارد
 نوشت از حسن خدمت بادش را
 یکی را گفت این فرخ جمالی است
 فرشته صید دام زلف و خاش
 ز رنگ جلوه اش نیزنگ زرکا
 قدش در باغ جان رعنا محال است
 ز تاب طره اش در سینه با تاب
 مثالش دیده بیش ندیده است

که در گلهای نگاه انتخاب است
 که ترک چرخ مزار شتری بود
 سه گل ازین گل رویان گزین شد
 جواب نامه ششمی نگارد
 نمود او همان خاص هر که مرا
 ز سر تا پای لطف و اغذالی است
 پدی پروانه شمع جالش
 چشم نیم خوابش فتنه بیدار
 گلشن از گلشن عنج و دلال است
 ز مخرجش در دید با آب
 ز شوقی در چشمه آفریده است

ز زلفش گرچه این نرغ دونا راست
 دویم را گفت این آرام جانست
 ز برق جبهه اش و طعنه اش بار
 خند و مضمون چشم و انفریبش
 شش اش در سبزه و حی فرشته است
 و صفاش عیش را اقصی المطالب
 خوش گلستانه باغ جوانی است
 در شوق سینه اش در سینه جوشی
 ز رخا لعل اگر چه کم عیار است
 سویم را گفت کاین مهر منیر است
 جاشعرا آفتاب صبح امتیال
 مزا جیش ز سبزه و حی نسیمی

ولی از ما بهایش سی هزار است
 تمنای دل و لدا و گمان است
 ز شیر نمره اش جانها دل افکار
 تنها کشته ناز و عیبش
 در حسن و ناز و زیبائی شریف است
 جایش شوق را اسنی الما رب
 نقش اصل نشاط و کامرانی است
 ز مهر طلعتش در دل خردوشی
 بجای این پری هم سی هزار است
 در اقلیم صباحت بی نظیر است
 و صفاش فتح باب گنج آمال
 نسیم از سنباش عنبر نسیمی

زده بر آتش دلداوه دامان
 حیا در زگسش ناز آفرین ست
 حجاب حور حسن بی حجابش
 تکلم کز لبش شکر فشان ست
 هوس را سوئی زمینت رهمنونی
 زگوش و گردنش گوهر تاب ست
 گمان عذرش دیده زیبی
 چو گل در خنده روی عشوه پوشی
 شکر تلخ از دو لعل زوشنخندش
 نه بوده دست رغبت استینش
 اگر چه حسن هر یک بی حساب است
 شگفته صد گل از یک ابتاش

طلوع صبح اش از چاک گریبان
 بتم برگ گل را از نگین ست
 بخت این جهان ایوان خوابش
 بیان حق را حسن البیان ست
 بطن دل ربانی ذوقسنونی
 به گلزار جامش گل گلاب ست
 شکر خانی لبش عابد فریبی
 بمحشرش دیده گویا لب خموشی
 صنوبر پست با سرو بلندش
 نه چیده کس سمن از یک سیمیش
 نسبت آن دواہ این آفتاب است
 مقاشش کو فز و مکتو نمیش

دو عالم گر چه بر فرشتش نثار است
در آخر طرہ خط پر شکن کرد

فرستادن حجای خوبان گل اندام را بشام و فرقیه شدن جوان حسرت انجام برکتومه دل آرام
پس انگه کرد بھر نیم و امید

وزان پس برگ وساز کاروان کرد
فرستاده به چندین احترامش

از ان غافل که وقت افتراق است
ستاره دشمن و گردوں بکین است

ز خالصان یک همایون فرجوان بود
جوانی با جمالی دلربا داشت

دل ماہم ازین اندیشہ ہمہ کرد
لجام گر چه زین خورم سفر نیست

بجائی او دوبارہ چل ہزار است
بمدح پادشہ ختم سخن کرد

سہ مہ را از روز یورسہ خورشید
ز خاصان چند کس ہمراہ شان کرد

چو مہ خورشید رویان را بشانش
دو ہفتہ ماہ را دور محاق است

بلامی درد عشق اندر کین است
بہ حسن پوست اندر کاروان بود

دلی با مہر و الفت آشنا داشت
کہ نادان پنبہ و آتش ہمہ کرد

در یغایین سفر گر بے خطر نیست

جوان و ماه خوبان را در آن راه
 نظر بید پاک تیری از کمان جگت
 چو در دل شوق جوش بکنظر بس
 ز یک ویدار آن شمع جهان تاب
 چنان در عشقش از خود بخیب شد
 نه تنها در دل خود آتش افزود
 دو بار از مهر نیک یگر بناب اند
 دو شمع از بیدگر پروانه گشته
 بجز بیدارند این که چشم فتنه باز بست
 به صفت خویش را بیدر گفتند

نظر بر بیدگر است و ناگاه
 به جان هر دو تا سو فار بنشست
 چو در خم لفظ پوشید یک شریس
 جوان چون موم آتش دیده شتاب
 که از جان و جهان گونی بدر شد
 که هر را هم چو شمع از مهر خود سوخت
 دو گل بر روی یکدیگر گلاب اند
 دو دل بر یک دگر دیوانه گشته
 صلاح کار در کتمان راز است
 حدیث رفته از مردم کففتند

فراموش عاشر و معشوق در شب تا
 فراموش شدن آن دویدر دل افکار
 پس از چندی که دل از غم زبون شد
 تسکین از راه چاک دل برون شد

جوان چون کاروان آهنگ ره کرد
 به الماس مژده چشمش گهر سفت
 که ای جانان من جانم نذاست
 جویش داد ماه مهر پرور
 که گر این بودی آن دور نام بودی
 جوان نهی مقصدش تا ختن بود
 چه شب بر دیده ز دراهنگش
 جهان دید از فرزندش جلوه آثار
 به این از رخسارش شمع فروزان
 به حزن و صوت خاموشی ستودش
 شمیم خلد بر پشت صبا کرد
 جوان را اسپ دوت زیر زین بست

نه جانان
 نشانه بود
 نه زنده
 نه جانان
 نه ختن
 نه دراهنگ
 نه آثار
 نه فروزان
 نه ستودش
 نه صبا
 نه زین

کمان خود را بکوبم مخدمه کرد
 کمان مکتومه را گفت اینقدر گفت
 علامت کن که مردم در هواست
 سمن روی و سمن بوی و سمن بر
 شب چون دیده خضمان عنودی
 برای کام دل جان باستن بود
 برفت آهسته سوی خوابگاهش
 جهان خفته جهان افروز بیدار
 چه شمع از انتظارش سینه سوزان
 بعد آهستگی زانجا بودش
 پریرغ را بر اسپ خویش جا کرد
 ردیفش حاصل دنیا و دین بست

چو رنگ رفت از عالم پریده

ز رازش هیچ کس آگه ندیدند

چو دیو دزد در صبح را روپناه دادند

چو غولان کوه و هامون را نوشتمند

عنان بر تافتند از نیمه راهش

چو زلف یار استا پاید بخیر

به منزل بعد منزلها رسیدند

چو روز آن صبح روشن را بشامش

رسیدن کاروان بمنزل محمود و دیدن عبدالملک حمیره شاه مقصود

ملک را با ده عشرت به جام است

به مجلس خوبرویان را طلب کرد

رواق شاه نگارستان چین شد

نگاه بر صبا سبقت گزیده

نگهبانان چو در شب مه ندیدند

ز نام عقل و هوشش از دست دادند

به جان بشتافتند از جان گذشتند

پدید آمد جوان از عکس ماهش

کشیدندش بصدق تو بیخ بقر زیر

چو هوش از بول آن منزل رسیدند

سایند با صد اہتمامش

سعادت یاور و گردون به کام است

شکوہش شوخ چشمان را ادب کرد

ز عکس روی شان گل گل زمین شد

سوار از طره نشان عنبر نشان ؛
 نگهبانان به خدمت سرکها وند
 ملک میخواند و مسیّد از معادل
 صفت های نوشته چون بیان پست
 بجز مکتومه کورا خسته جان وید
 نه در چشمش نظر پای طلب بود
 نه تیر غمزه اش با جان سبازی
 ز خجالت بر گلش شبنم نشسته
 به تندی گفت این مه را چه بودست
 سپر از شرم و خویشش دل بدست
 چو در خوبی ز خوبان سر بلندست
 دمیده زار عوانش زعفران حسیت

زمین از چهره شان باغ رضوان
 ملک را نامه حبانج دادند
 بیان یک یک از حسن و شمایل ؛
 دوست را بعینه آنچنان یافت ؛
 زاوصانت منشته بر کران وید ؛
 نه بر لب نوشند زیر لب بود
 نه عکس جلوه اش در دل نوازی
 چو میان بی هووس زنگش شکسته
 که بر رویش در محنت کسوده است ؛
 چرا چون سبب ریش سرخ و زردست
 چرا مثل بنفشه سفید است ؛
 درین جوش بجا را و خزان چیست

چرا رنگ شقیقتش شنبلیله است

ز قهر بادش لرزنده سپید اند

و قوی رفت یک یک و نمودند

چو در عشق اندر نشیب مختبر

خبر یافتن عبد الملک از کیفیت حال در شفقش او بر جوان حشر مال

چون برق افروخت انگه بر جوان زد

چو دیو از مرد می چون ظلمت از نور

بدا و ضاع و بد آئین و بد اندیش

چه بد بود آنچه با خود کردی آخس

به بد نامی چو گل پیرا من خویش

سر پر باد خود بر باد وادی

سلطان جهان انازیت چیست

به جانش از چه خار عم خلیده است

نگهبانانش از جان نامید اند

بزاریدند و رخ بر خاک سودند

جوان آورده شد با بند و زنجیر

خبر یافتن عبد الملک از کیفیت حال در شفقش او بر جوان حشر مال

ملک را آتش غیرت به جان زد

بد و گفت ای زاره عقل و دین دور

تبه رای و تبه کار و تبه کیش

درین سنیکی پیرا بد کردی آخس

دریدی بر خود از تر و امن خویش

جباب آسایلی دل چون مستادی

به خون خود بد یمنان بازیت چیست

نه تیر سیدی ز تیغ انقتا مم :

سبشاهی همچو من این خواریت چیست

هم اکبوز برق سطوت بر سر بزد

بگوشش چه مقصدت زین جفا بود

جوابش داد کای ششم من که باشم

ولیکن مهره بر من نسون کرد :

بخشدن عبدالملک و در العاجل صادق

چو پیش رانده از حسن او سب و ید :

نیت کرد و جنبش بس نگو داد

بر آن لب زود و جنبشش را گران کرد

و جوه ساز و سامان سف داد

دوبار از جوشش خورسندی برانند

که خاک تیره افگند ری به عالم

ز جان خود چنین بیزاریت چیست

ترا بل جمله عالم را بسوزد :

میانی یاریا تو حسین ما بود

که بر خورشید خاک تیره باشم

ز راه دانش و دینم برون کرد :

صاف و وفات نمودن آن دو یار موافق

مروت هم ز او صانفت عرب دید

پری را باز روز یور به او داد :

مروت را بگیتی داستان کرد

بلکش آن زمان در پس فرستاد

که بر این کامیابی همان نشانند

بسی شکر و سپاس گفت
 همین روز از چو محمد و لفرز است
 بی گردون به کام عاشقان نیست
 و ز انجالتا شب محمل کشیدند
 خرد بانا شکیبی کش مکش داشت
 بهم آمیختند از جوش بی تاب
 به ننگ آغوشی اندر سخت گوشی
 چو پاک ز لوث سحر عشق شان بود
 حجاب تن ز چشم جان کشادند
 سحر که چون رفیقانش رسیدند
 دمی کردند چون ابر کجایی
 پس انگ جامه بر تن چاک کردند

به چهره پیش تختش راه رفت
 در یغا مانده از وی نیم روز است
 دگر با شب بجز کمتر زان نیست
 شبانگه رخت در منزل کشیدند
 هوان شوق بانگ اعطش داشت
 چو سیم و آب در ترکیب سیماب
 بهم داند داد گرم جوشی
 تن خاکی حب بی در میان بود
 برای وصل جانی حبان بدادند
 دو یار زنده دل را مرده دیدند
 بران گلکهای رعنا قطره باری
 بران - هر دو را در خاک کردند

ستایش صرف عشق پاکشان بود

چنین در عین وصلت کس نمرده

همین هست و همین است و همین است

سر و کارت خلایق عقل و فرہنگ

ولی در وصل مردن را سبب نیست

ازین ماتم سخن پرداز گشتند

زبان را وقت مدح و آفرین کرد

إِنَّ الْفِصَّةَ تَمَّيْدُ الْمُنَاجَاتِ

مناجات بیدرگاه قاضی الحاجات

گدازگار و پریشان روزگارم

چو درد از تیرہ سخن تیرہ روزی

پشیمانی ششم چون مداومت

نثار محبت بر خاکشان بود

جز ایشان کز جوانی بر نخورده

بلی گر عشق پاک اندر زمین است

الای عشق کج باز و کج آہنگ

ز ہجران مردن عاشق عجب نیست

رفیقانش سوئی شدہ باز گشتند

ملک از ہجر ایشان دل غمین کرد

وَالْآنَ فِي مَأْكِنَتِ لَمَّ اَسْتِ

خدا یا مجرم و آشفتہ کارم

چو داغ از سوز دل آتش فروزی

ز بس خود را کنم ہر دم ملامت

و لیکن با چنین تبری که دارم
 به ملک من این مسلک نی
 یکی که استانت را شاید
 چو دست خود و رحمت برک شاید
 تو ناسرزمی که رب جمله هستی
 اگر در صنع او صفات کمال است
 همان وصفی که از صانع نیاید
 درین معنی بسی روشن قیاسم
 همان سبده که با تدر تو هیچ است
 تو کماند خود و رحمت . نی مثالی
 نمی شاید که با این سر بلندی
 به جان ماکز این اندیشه ریش است

به لطفت و عفو تو امید دارم
 گنه عبد الملک بخش ملک نی
 شمار بندگانت را نشاید
 گنه آهر زده احسان نیاید
 زهر کس در نکوئی پیشدستی
 ز وصف کمال صانع مثال است
 به صنع اندر چه گونه روشناید
 که در وصف صنع از صانع مستحکم
 بدی بخشنده دینی هیچ است
 مدار جمله او صانع کمالی
 بروی مستندی در به بندی
 اگر رحمی کنی بر جانی خویش است

بی تحقیق این معنی ضرور است
 و هستی واقف طبع و کف آدم
 کیم من از عباد من چه خیزد
 ولی روشن ضمیران چون درخشند
 به یک معنی که غمش شسته نیست
 که هر کاین به فعل و خصلت خویش
 بداند هر که اشیارا کما هی
 خواص هر نسبت از طبع خویش است
 ندیدم در شگفتی های انسان
 ز طبع خود شود هر چیز مجبور
 به آب زندگانی گریب شونی
 در حقیق را که تلخ آمد سرشش

که این جرم از عباد آن از قصور است
 که در تقصیر من دور از عباد من
 ز تقصیر و عباد من چه خیزد
 گناه بی عبادی ما به بخشند
 گناه بی عباد اصلا گناه نیست
 بود مجبور طبع و فطرت خویش
 ز شب هرگز نه خواهد جز سایا ہی
 ازین است آنچه در جد وار و پیش است
 که شد تریاق زهر و زهر تریاق
 چو از گرمی و سردی مشک و کافور
 ز زندگی کی زواید تیره روی
 نشانی گریستان بهشتش

وہی از چشمہ خلد برینش : به جانی آب شیر و انگبینش
 در آخر تلخی طبعش کند کار : به لایب میوه تلخ آورد بار :
 چو تلخم ساختی شیرین نگردم : چو خارم کاشتی نسرین نگردم
 اگر در طبع تلخم تلخی از لستت : وگر در غرہ سلخم سلخی از لستت
 عمل از بندہ باشد خلقت از تو : گنہ از فطرت آید فطرت از تو
 چو بیدم کردی از من بر چه جوئی : ز کلب نیتان شکر چه جوئی
 حشش سرندی این فضلت لبست : درین دعوا دلالت ناقبول است
 درین محبت شاید ژاژ خالی : نہ در اسرار قدرت ہرزہ لالی
 نہ از مدہوشی محفل مزاج است : کہ جایی اعتذارت احتجاج است
 درین مشہد مجال دم زدن نیست : درین جابی سخن جابی سخن نیست
 چه در سرداری ای خاکی ترا از خاک : مکن چون خاکباد آہنگ افلاک
 بقدر خود سخن گفتن ضرور است : ز خود بالاشدن پرداز مورست

چو برق از مستندی خود بر خیزد

گذارد خار و نس آهن بسوزد

ورین باغ سخن دانسته راز است

که سرو از خاکساری سرفراز است

ز مویح اشک ما آنرا چه باک است

که کشتی رانده بر خو کفای پاک است

چو روی از حبه سوط فروزد

پرز جبریل چون کاهی بسوزد

بزرگان این سخن لبته گویند

ز گلین غنچه اشگفته جویند

زبان و ریش چو سوسن بی صاحبش

چو شبنم محو تسلیم در ضا باش

بِنِ كِرْحَبِيْبِكَ اَللّٰهُمَّ خْتِم

عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ

درین نانه که بوی زلف یار است

ز سر مهدی نگارین یار گار است

این حدیث کافیه عظیمه در شرح کلام نه در نظم و در شرح جامی و تفسیر و شرح آن جا شرح کرده
 در شرح و نظم هر دو برای آن بسیار ثابها پیش کرده اند و در میان بیت گلستان سعدی گفته میشود و کفای
 قدوة و نسیم کفایه حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

اَزْ نَتِ اَحْسَبُ بِتَرْبِيَّتِكَ اَكْرَمُ مَوْلَانِي

رَبِّ اَعْيُنَاهُ

یا مبدع اسرار شناسایم کن: مستفح عفت در دل معنی یم کن
این طبع مکرر شده سبزی از صیقل الطاف مجالی یم کن

رَبِّ اَعْيُنَاهُ

سبزی اگر سبزه نظمت ز دست بی کاوش ز بی کاهش و بی سر در دست
بی کاوش مزرعه و بی کاهش تن: خود روی گلی پر مردار خود و در دست

رَبِّ اَعْيُنَاهُ

یارب چو ز نقصان منست بنود بسود و ز سو و منت نیست خلاف منست
پس هر چه بود مقتضی اش رحمت وجود پیش آری سبزی ایار سب و در دست

قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ
 مَا أَعْبُدُ . وَلَا أَنَا عَابِدٌ مِّمَّا تَعْبُدُونَ . وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا
 أَعْبُدُ . لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِي .

رباعی تفہم گل و قد

نقشہ جامعہ

رباعی در صنعت اظهار مافی الضمیر

از درد و فراق یار دل می لرزد و از آفت حُب کندن دل سخت تر
 سخنش عشق شود عورت شخص نقش قدم ملک ہوس دل چو نزد

باید دانست کہ این رباعی در صنعت اظهار مافی الضمیر کہ عمدہ صنایع و زبدہ

بدایع است با سلوب عجیب و طرز غریب گفتہ شدہ و طریق ہمیدن آن چنانست
 کہ نخست شخصی از سورہ مسطورہ حرفی در دل نگہ دارد و حرف مضمر را در مصاریح

رباعی طلب کند کہ فقط در یک مصرعہ موجود است و یاد رود و یاد آید و یاد
 چار پس بدگیری بگوید کہ از سورہ مسطورہ حرفی در دل نگہ داشتہ ام می باید گفت

که مضمر کدام حرف است پس مجیب از سائل تحقیق کند که حرف مضمر در کدام یکی از مصرعها
 موجود است و کدام از و خالی هستند اگر مثلاً بگوید که فقط در مصرعه اول است پس
 عدد او یک است مجیب حرف اول فقره جامع را به سائل گوید که مضمر تیره این حرف
 است و اگر سائل بگوید که حرف مضمر فقط در مصرعه دوم است پس عدد مصرعه دوم
 دو است مجیب حرف دوم فقره جامع را ظاهر کند و اگر سائل بگوید که حرف
 مضمر فقط در مصرعه سوم است پس مصرعه سوم را عدد چهار است مجیب حرف چهارم
 فقره جامع را نشان دهد و اگر سائل بگوید که فقط در مصرعه چهارم است پس مصرعه
 چهارم را عدد هشت است مجیب حرف هشتم فقره جامع را اظهار کند و اگر مثلاً سائل
 بگوید که حرف مضمر در مصرعه اول و آخر در هر دو موجود است مجیب چنانچه ذکر یافت
 حساب کند که مصرعه اول یک عدد دارد و مصرعه آخر هشت عدد بعد جمع نه می شود حرف
 نهم فقره جامع را بنماید و غلی هذا لقیاس اگر سائل بگوید که در مصرعه دوم و سوم است
 مجیب عدد مذکور مصرعین را جمع کند و چون دوم را دو و سوم را چهارم حرف هشتم

فقرة مذکوره را مضمّن تدرار دهد همچنین اگر حرف مضمّن در جمیع مصاریح باشد هر چهار

مصرعه را اعدا و جمع کند و چون پانزده میشود بر حرف پانزدهم فقرة مذکوره حکم کند

پس آنکه فقرة جا مضمّن است که بالا نوشته شد یعنی رباعی تقصیر گل وقت

رَبِّ اَعْيُتْ تَهْمُ كَلَّ وَّ قَانٌ د

در

ای وای ازین دآوری و چور و دهم در نسبت او فدا ده در کسب عدم

خوشش خوش بنشینند و نمودند رقم کین خسته همیشه باد در رنج و الم

ساز

این نظرت زشت و طبع روشن از که نیکی و بدی سر بهش و اهرن از که

عصیان من از رتست پس جرمم چیست در جرم من از من است پس من از که

در

در عالم بی ثبات این دهمه اسب این مال و منال و جاه و خیل در مه بیج

چیزیکه عزیز دل دانا باشد آن حسن و کرشمه است دیگر همه بیچ

رسد

این موت و حیات و رحمت و رنجوری سنیکی و بدی خیر اپنی و مهوری

بوند چوبه اخستیا مردم هرگز پس بهر چه شادند بدین مجبوری

رسد

بد میکند این ز دهری یا بد گنج نیکی کند آن و چشم انگنده بر رخ

چون داده گرفت و هر شد بی موقع یاران بدید ازین دیر سپنج

رسد

مولائی کریم با عنایت باشد با بنده خود به لطافت و روانت باشد

بی صرفه جفا کن مباد اور حشر جو تو ز جسم من زیادت باشد

رسد

دو بچه ز یک بزمی بزادند انباز یک طعمه گرگ است پس از درد و گداز

دیگر شده بهره مند و در روزه نهان زده این شادی و غم ز چسبیت ای محرم راز

در

در خاک سپیده تا تو گر فنی منزل من بی تو شدم خاک به سرپایی بگل

بر من رسیده از مردنت ای خست دل مردن آسان و زندگانی مشکل

در

گویند که در وجود احسان تبسم چاره نبود بجز هیولای قدیم

گویم که همان وجود اصلی باشد ظلی است همین و وصف فتیوم تویم

در

احسان و جواهر همان زیر و زبر بی ماده بعلت اندو بی عین و اثر

قایم بذوات خویش و باذات قدیم دارند همان حکم غرض با جوهر

در

از خلق رسم و راه صحرا گیریم دشتی بگردیم در آن جا گیریم

در ماتم خویش خاک بر سر پاشیم تا آنکه بزیر خاک ماوی گیریم

در

یارب ز تو کار سخت آسان طلبیم
در فائده ام چو بیخ نقصان تو نیست
آسان طلبیم گراز تو احسان طلبیم
پس فائده بدون نقصان طلبیم

در

امضا ز قضا است این و آن یعنی چه
چون کوشش ما درین جهان هیچ نبرد
اعمال و علوم من و تان یعنی چه
پس کوشش ما دران جهان یعنی چه

در

این خود چه معامله است ای بار اله
من می نه کنم تو میکنی از من
من ترک گنه خواهم و تو نفس گناه
دائم بیکه بازگرد این بادشهره

در

ای که تو بجز تو نیستی هم جای گریز
با خواهش تو گریز است یارای ستیز

خواهی که کنم گناه دگویی که من : این خواشش گفتن است کج دار و مروارید

در

در نسبت خلق و خالفتش قول صریح گویم ز قیام این به آن با تو صریح
تشبیه چراغ و روغن اوست غلط تمثیل چراغ و جلوه اوست صحیح

در

بد بودم ز بد کردم و این نسبت عجب نیکی تو و نیکی بتو باشد انسب
با من تو اگر بد کنی از بد علم منسوب شود بد بتو لا بد یار

در

چون تلخ بود درخت در اصل و زشت شیرین نه شود اگر شش نشانی به بهشت
چون فطرت ما تو خود شستی به بدی نیکی مطلب کنون تو از فطرت زشت

در

زندان کستم که ما ز را نیم اسیر : این یک شری نشاند آن یک پسر

گر دهر به کام لستت بان دیر بزی = در زهر به جام لستت این زو و بوی

ر
ع

لا یحرم من سأل وما ذا التحريم لا یقبله عقل لیب و فهمیم

العبد اذا جاء فقیرا محتاج والرب اذا كان غنیا و کریم

ر
ع

از ملک خود آمده لفرمان تو ایم در ملک تو مانده ہم به پیمان تو ایم

هم زود به ملک عدم خود برویم خوش دار که یک دور روز همان تو ایم

ر
ع

من معرکه منع و عطای بیستم من عریده در دو دوا می بیستم

من منتظم کزین دو وصف کامل غالب که و مغلوب کرا می بیستم

ر
ع

در روز قیامت که حساب شش پنج با علم تو بی ضرورت است زاید رنج

سیکی ویدی چه سنجی ار می سنجی عصیان مرا با کرم خویش بسنج

ر

بی یاریت از جان تو ان خستنا رشته نتوان بدست یک ریستنا
بالای زمین وزیر گردون تو کس بی رحمت تو نمی توان زیستنا

ر

از دود عم بر بخوردیم دریغ در گلشن کام ره نبردیم دریغ
بر خوان کریم گشتم از فاقه هلاک بر ساحل کبر گشتم مردیم دریغ

ر

یاریب ز کرم بر جگر ریش نگار ریش جگر خسته درویش نگار
چون بهره دهی از کرم خویش به خلقت بر من منگر بر کرم خویش نگار

ر

ز آغاز وجود فلسفی چون زده دم کرده است ز جمل نفی اسرار قدم

صوفی ز وجود خلق کرده است انکار دین طرفه که من میکنم انکار عدم

در پیچ

ای کاش ز فکر این و آن پاک شویم و ز نیک و بد زمانه بی باک شویم
انسان گشتیم بخت نقصان کردیم از خاک شایم کاش پس خاک شویم

در پیچ

هر وصف که در خدا و انسان بخواد زان وصف کم و بیش به حیوان هم داد
الا صفت رحم که در حیوان نیست انسان به قدر رحم انسان افتاد

در پیچ

گویند محبت است باری بر دل برداشتنش شود ز یک دل مشکل
گر هر دو دل محب و محبوب هم بود بر داشته اند گشت مطلب حاصل

در پیچ

از کج روی حریف استمکار بهتر کس و ز بی اثری دهر غوغا بخوار بهتر کس

گر جمله بسوزیم و به خاک آمیزیم بروی به جوی است ای گرفتار بهتر است

درباره

گویند درین جهان نه تارست نه پود زین مستی او هست نمودی بی بود

گویم که عدم لبان نامش عدم است هر سو که نگه کنم و جود است و جود

درباره

از نفیست اوست دیده خونبار سی با عظمت او دروگون بال مگسی

در داکه قتاده است کارم با آنکه بروی من و صد هزار چون من نخسی

درباره

زین خود غرضان بی وفا روی بتاب در نقش دفای شان که نقش است بر آب

چیزیکه رود بباد از بادومی آن یاری عهدماست یا جبر حباب

درباره

نیکی کسی مکن بر امید و فنا چون نیست جزای نیکی بی غیر حباب

چون گشته وفا ز دار فانی فانی ز کھار و فتا مجوی ز کھارین

رَبِّیْ ع

ظلمت درین جهان ظلمت آگین جوست درین زمین پرفت کین

خواهم که مرا خدای بردارد ازین : اندازد در دیگری از مہنت زمین

رَبِّیْ ع

ذرات سماوی است درین لپت کھاد بی وجه یکی خراب و دیگر آباد

مردم ز مخالفان ارضی نالند من دارم از اعدای سماوی فریاد

رَبِّیْ ع

دائم که خلافت عهد پیمان نی از وعده لطف خود پشیمان نی

گیرم که نیم سختی رحمت من باری تو سزاوار است آن نی

رَبِّیْ ع

ہستم ز متاع کاس خویش بہنگ بدشعر کہ گوہر شش نگر ند بہ سنگ

من مسک فریشت شهریان جعل دماغ من آئینه وار دملک ما بقوه رنگ

در بیهوشی

بس بود جهان و ما نبودیم در آن بس باشت و لیک ما بنام چشم به چنان

زین بود دوروزه هم نبردیم خطی در داکه گذشت عید ما در نبار آن

در بیهوشی

چیزیکه در آن بھر تو لذت با شد چون سیر شدی از آن ملالت با شد

واضح شد ازین که حقیقت لذت لذت نه و لیک دفع حاجت با شد

در بیهوشی

در جور زمانه صبر کردن و شواره ناکام بدرد جان سپردن و شواره

دردا که شده است زندگی تلخ چو مرگ مردن و شواره هم نه مردن و شواره

در بیهوشی

خواهی که دل آزرده نگردی از غم دل رانده کنی با رز و با مد غم

امید میند تا نگردی نویسی
 بی باک بخور به خواب مانند غم
 رُکوع

در راه عرب بجز خارش پیدا است
 چون کشتی با کسوف کارشش پیدا است
 در لحظه مه عید بر آمد یعنی
 سالی که نیکوست از بهارش پیدا است
 رُکوع

ز بهار ازین پنج بلا کن پر هیز
 که شومی آنهاست چهاں درد آمیز
 هر محنت بی سود از آنها خیز
 خوف و غم و شرم و غضب و جوشش نیز
 قال السعدی علیه الرحمه
 رُکوع

مارانه ترنج از تو مراد است و نه به
 تو خود شکر سپته و با دام تو
 گرنار ز پستان تو که باشد و مه
 هرگز نبود به زخندان تو به
 قال السعدی عفی عنه
 رُکوع

لفظ در سبب و سبب شیخ تباین است فافهم

سرسبز چو کاه از قدر عنای تو که ماه است زمه عارض زیبای تو
از نغزک و نار نار پستان تو نغز و ز سبب و بی سبب ز نخلان تو

ع

بیهوشی دل ز هر چه در گیهان باش دل بسته کن بهیچ و چون مهبان باش
این مال و منال بلکه پا بر دست از خویش بدان ز خویش روگردان باش

ع

دادار که داد خود معین نکند در سود و زیان فکر تو و من نکند
در منع و عطای نعمت و نقت خویش خرقی بمیان دوست و دشمن نکند

ع

ای در خور نام نیک و الطاف عظیم بر قهر تو چون رحم تو وارد لقتیم
چندان بنوازم که مردم گویند مولای همین بنده رحیم است و کریم

ع

بپیران زمانه اند غولان رهی ۰ صبر عشوه دهند بهر زرتا بدهی ۰
 جز مکر و نیر کار آنان اینست ۰ هر لحظه شکر کنند پر پشت هتی ۰

اعداشده در مهلکه خود مالک ۰ بِاللّٰهِ اَعُوْذُ رَبَّنَا مِنْ ذٰلِكَ
 هر چند جفا کنند و کس دم نزنند ۰ دانند که این عبد ندارد مالک ۰

در شاعر و ملا بلحاظ شر و خیر ۰ فرقی است بکن در کتب آنان کسیر ۰
 شاعر نه نگارد ورقی عنیب از خود ۰ ملا ننویسد سخنی غیر از عنیب ۰

~~~~~ ❦ ~~~~~



# قطر

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>         بزودی رفتن از اینجا بجائی<br/>         نه عهد غمبتش را اهنهتانی<br/>         تباریکی میان تنگ نانی<br/>         زهر پائیت گیتی بی نوانی<br/>         زهر مطلوب دل دایم حسدانی<br/>         نه هرگز دیده روی مدعانی<br/>         بسالی ناورد یاد آشنائی<br/>         شود چون روی خوبان خوش لقای<br/>         ز سنبل بر شقایق مشک سانی<br/>         شود آشفته گان را دل ربانی       </p> | <p>         عزیز من خب داری که مار است<br/>         بدان جانی که از او باز آمدن نیست<br/>         بخواری جاودان تهنه افتاده<br/>         زهر امسید دنیا نامسیدی<br/>         زهر مقصود خود حرمان نصیبی<br/>         بنا کامی ز دنیا در گذشته<br/>         بعمری نگذرد بر مرتدم دوست<br/>         چمن هر سال از ابر بهساری<br/>         صباگر و وز زلف و روی خوبان<br/>         هوای زلف و روی ماه رویان       </p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

بار از لاله و سرین و زکس :  
 نسیم صبح از فرط لطافت :  
 عنادل سرخوش و گلها شگفته  
 زمین سرسبز و مادر خاک تیره  
 به تضمین آورم دستر هندی اکیزن  
 بماندس لها این نظم و ترتیب  
 غرض لغزشی است که مایا و ماند :  
 مگر صاحب بدلی روزی بر حمت

کند روی گلستان خوشنمایی  
 شود اندر جهان راحت فزائی  
 وزیده در چمن باد صبائی :  
 جهان اندر عنقا مادر عنائی  
 ز سعدی قطعه در دآشنائی  
 ز ما هر ذره خاک افتاده جالی :  
 که هستی را نمی بینم بعتائی  
 کند بر حال این مسکین دعائی